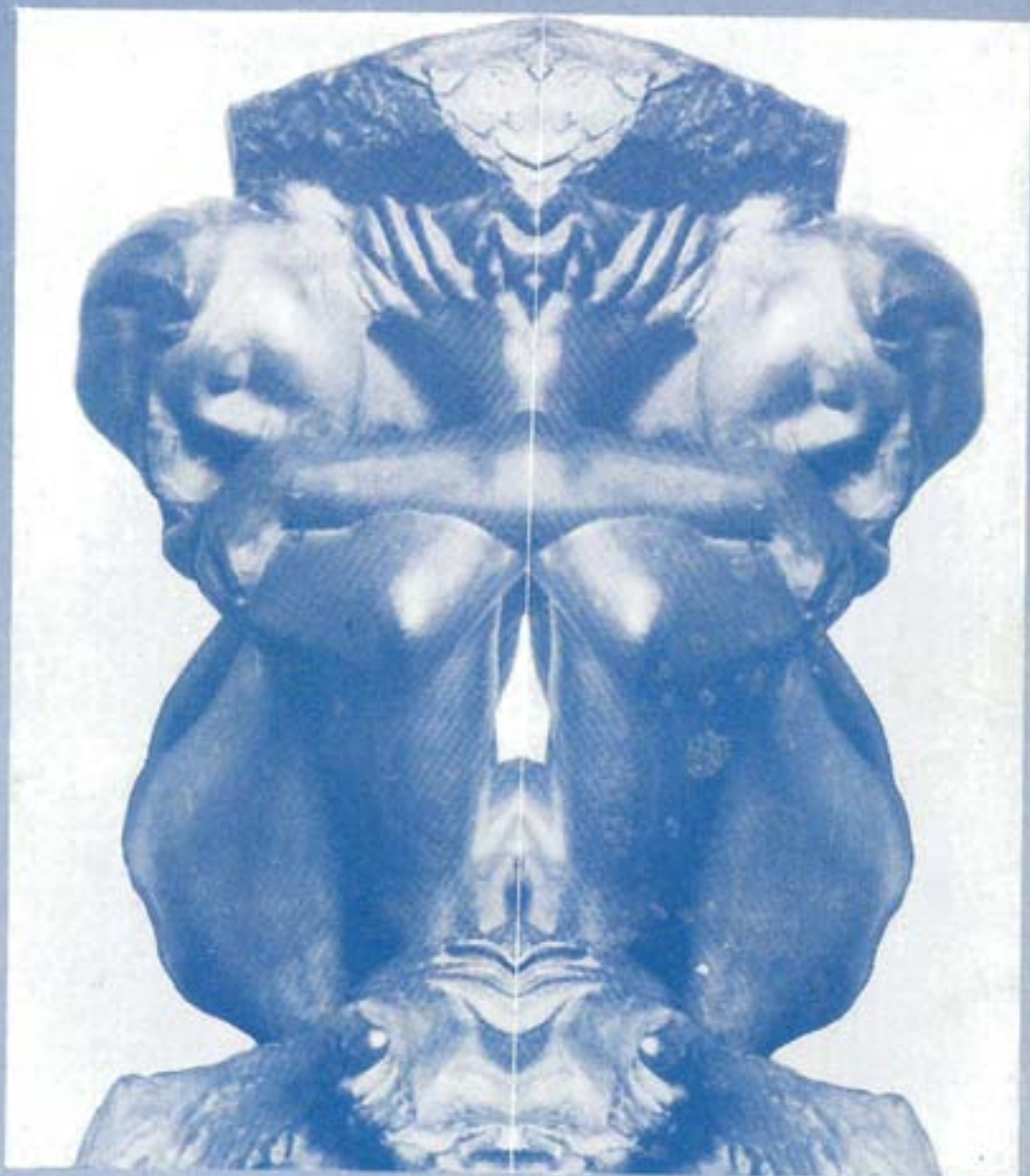


گزیده‌ی از داستانهای نویسندگان  
معاصر جهان

بگذار آن را جاز بنامند



ترجمه سیم خاگساز



# بگذار آن را جاز بنامند

گزیده‌ای از داستانهای نویسندگان  
معاصر جهان

ترجمه نسیم خاکسار



- \* بگذاران راجازینامند
- \* - کزیده‌ای از داستانهای نویسندگان معاصر جهان
- \* - ترجمه : نسیم خاکسار
- \* - ناشر : نشر معاصر
- \* - خوشنویسی : ابوالقاسم شمس‌ی
- \* - صفحه‌آرا و طرح جلد : م . کلانتری
- \* - تایپ : م . تمیزی
- \* - تیراژ : پانصد نسخه
- \* - چاپ : آر . سی . بی .
- \* - بهر : معادل فلورن هلند
- \* لاهه اردیبهشت ۱۳۶۹

## داستانها

۵	ان اس٠ رامامیر تام	خاک رُس
۱۷	پاراموریا آنا نانتاتور	اینم
۳۱	آگوستوروا باستوس	شب احیا
۴۳	خوزه لواند نیویهرا	مرغ وتخم مرغ
۷۳	یوسف ادریس	خانه گوشت
۸۳	چزاره پاوزه	کُت چرمی
۹۷	دیوار خدر	وقتی خودم رایافتم
۱۰۹	جین ریس	بگذار آنرا جازبنامند

## یادداشت مترجم :

داستان کوتاه، همیشه برای من جاذبه‌های راز آمیزی دارد . پنجره‌ی بسته‌اتاقی است که به ناگهان به نیروی باد ویا دستی باز وبسته می‌شود . تا کنجکاوای تورا برای دیدن چیزهای درون اتاق برانگیزد . طبیعی است در آن فرصت کوتاه مجال آن را پیدا نمی‌کنی که همه‌ی اشیاء توی اتاق را ببینی . ناچار تومی‌مانی با آنچه که دیده‌ای . وبعد قدرت تخیلت . و بعد پیوند دادن همه آن چیزها وسایه ها با هم ، تا به شکل واقعی اشیاء دست یابی . وبعد این پرسش از خودت ، که راستی حالا آن اشیاء بیشتر بدرد چه جور آدم‌هایی می‌خورد . تا به حرفه‌یا دلمشغولی‌های آنان پی‌ببری . و بعد پرسش و پرسش‌های دیگر تا جهانی در برابرت عَلم شود . و هم از آن دریچه که به نیروی باد ویا دستی فقط لحظه‌ای برابرت گشوده شد .

شاید وسوسه شرکت در این بازی است که من مثل جانور همه چیزخوار "همینگوی" هرچه در این رابطه دستم می‌رسد می‌خوانم . اینجا و آنجا . و باز شاید در همین ارتباط دوجانبه - من و داستان - است که گاه به شوق ترجمه بعضی از آن‌ها می‌افتم .

در انتخاب این داستان‌ها برای ترجمه، در واقع نظر خاصی نداشتم . جز اینکه هرکدام از آن‌ها مارا با بخشی از زندگی انسان‌های معاصر جهان‌مان در این و آن گوشه‌ی این زمین بزرگ آشنا می‌کند . تلخی داستان " شب‌احیا " به همان اندازه برایم دلنشین است که شور آفرینی داستان مرغ و تخم مرغ و یا اندوه آرام " بگذار آن‌را جاز بنامند " . و بقیه آن که چطور ما خودمان را آماده کرده‌ایم که به این دریچه‌های به‌ناگهان باز شده دربرابرمان خییره شویم . همین .

نسیم خاکسار

اوترخت ، اکتبر ۱۹۸۹

خاکِ رُس



## ان • اس • رامامیرتام

ان • اس • رامامیرتام در سال ۱۹۱۶ متولد شد • هشت  
مجموعه قصه و دو داستان بلند نوشته است • از جمله  
داستان نویسان معاصر هند است که در استفاده‌ایماژی  
از واژه‌ها شهرت دارد • در همین داستان، CLAY به  
معانی مختلفی بکار گرفته شده است : انسان ، خاک ،  
دشت ، زمین ، کره زمین ، جهان • او در مدرس زندگی  
می‌کند و کارمند بانک است • و کتاب های او تاکنون  
به چند زبان مختلف دنیا ترجمه شده است •

□ در ایوان کلبه‌ای که سقفی غار مانند دارد نشسته بودم . او بر بالای سنگ آسیابی که در زیرزمین فرورفته : چمباتمه زده بود .

چه گرمای سگ مصبی ، کسی نمی‌تواند از دستش جان بدربرد . این دهکده متروک با این گرمای جان دارش عین صحرای "چینگل پوت" شده است . از جاده که بیرون بزنی جز ده ، پانزده خانه که فقط دیوارهای خراب شان بجا مانده چیزی به چشم نمی‌آید . باران روی هم کومه‌شان کرد و آفتاب هم پاک آن‌ها را پوساند .

يك قطره آب هم این حول و حوالی پیدا نمی‌شود . می‌گویند "پالار" و "وداواتی" رودخانه های بزرگی اند . اما من جز شن و شن‌ریزه چیزی ندیده‌ام .

ده‌ماه از سال به هرجا که سرزدم جزشن و شن‌ریزه چیزی ندیدم . تمام آن باران‌هایی که توی دریاچه‌ها و حوض‌ها جمع می‌شود یا برای نوشیدن است و یا حمام کردن یا شستن دست و پا یا برای محصول یا چیزهای دیگری .

محصول که برمیاید می‌فهمی به لعنت خدا نمی‌ارزند . همه‌شان پوک و لاغر . نسیم داغ که از دل درختان تمره‌ندی می‌گذرد ، کله‌ات گُر می‌گیرد . حتی چوب پیدا نمی‌شود تا با آن اجساد را بسوزانی . آن وقتی هم که خارخارشخم‌زدن بجانت افتاده ، حتی وقتی که عرقت از زورکار درآمده است ، می‌فهمی انگار داری

دل وروده زمین را بیرون می کشی ، تیغها ت به تخته سنگها می خورد و این یعنی تمام ماجرا . مردم این حوالی درباره مصیبت اینجا داستانی دارند . می گویند بینوایی از سلطان اجازه گرفت تا چاهی حفر کند و بعد که ظل اله حکم داد ، دست بکار شد . اما يك قطره آب هم نجست . می گویند چاه کن هرگز دیگر بازنگشت . شاید به این خاطر است که فراوانی آب این حوالی چشم همه را می زند !

با چنین وضعی مردم بیچاره ی این دهکده بیخود چشم انتظار نشسته اند . آن ها باور نمی کنند که تمر هندی می رسد ، اما بی چون و چرا قبول دارند که شیطان رزق و روزی شان را بسته است . یا نباید چیزی پس پشتت را بپوشاند یا اگر پلاسی تن کردی هزار چشم دنبالت می کند . هر کس چهار حرف از يك سطر را بخواند ، اینجا عقل کل می شود . آنچه باید بشود می شود . گلیم همه را یکی بافته است . با سواد و بی سواد توی هم می لولند . و همه هم از دم گرسنه اند .

تا آدم زنده است باید از صبح تا شب دنبالش يك لقمه نان بدود تا شکمش را سیر کند . گاهی دستش توی دست بقیه است گاهی خودش را جدا می بیند . گاهی می جنگد ، گاهی هم صلح می کند . معمولا آبله و وبا . اگر این ها چاره شان نکرد ، پیری می روبد و جاروشان می کند . با این همه چطور می شود میل زنده ماندن را در چهره ی آن ها بیان کرد ؟ هر چیزی توی این میل سهیم است . خدایان ، ارواح و حتی شیاطین . وقتی قطره آبی برای محصول پیدا نمی شود ، آدمکی می سازند و آن را روی زمین می کشند و گریه می کنند . وقتی هم که آب فراوان است ، پیراهنی برمی دارند با مقداری ادویه و لاو ك تخم افشانی و فانوسی توی آن ، بعد با انداختن همه ی آن ها توی آب ، نذرشان را برای الهه گان رودخانه ادای می کنند . آن ها دار و ندارشان را تقدیم الهه گان مرز می کنند تا خشمشان فرو نشیند و رزق و روزی تامین شود . تنها دلیلی که می توانم برایت بیا ورم این است : ما تمام چیزها را در يك چیز که اسمش ایمان است می گذاریم . آن چیزی که در بدن تو جاری است ، زندگی نیست . زندگی فقط ایمان است . شاید گفته شود اصلا بر پایه ایمان بود که نخست این دهکده بنیاد گذاشته شد . وگرنه چرا چهار یا پنج تا آدم تصمیم گرفتند در اینجا سکنی بگیرند و کلبه بسازند . تا آنجا که بیاد دارم اینجا منطقه پرتی بود که از آبادی و آبادانی دور بود . بعد از يك ماه با فاصله ای به مسافت هشت مایل از اینجا ، بازاری افتتاح شد که قوت و لایموت این ها را از نمك گرفته تا کافور تامین می کرد .

هنوز صدای من دورگه نشده بود که چهارتا خانه به مرز چهل رسید . تا اینجا معلوم بود که روی ایمان دارد بزرگد می شود .

حدود همان وقت ها بود که زن و مرد جوانی برای ماندن به آن دهکده آمدند . نمی توانم بگویم حتما زن و شوهر بودند ، چون زن " تالی " به گردنش نداشت . زن لنگان لنگان می آمد . باری به پشتش و بچه ای در بغلش . و این تمام بار و بنه اش بود . و مرد چرخي را می غلتاند . آن خاك پشته را نگاه کن و آن کلبه ای را که سقفی غار مانند دارد ، این همان کلبه آن هاست .

پای در کلبه شان گودالی بود و درخت انجیری . زن به کار گل مشغول شد و مرد دیوارها را بالا برد و بعد شاخ و برگها را بهم بافت و سقف را چید . بعد که از خانه سازی فارغ شدند ، کارشان را که کوزه گری بود شروع کردند . بدنیت چیزکی هم بگویم . در دهکده ای ما آدمهای قشنگ و خوشگل کم

پیدا می شوند . اینجا نه کسی وقت رسیدن به سر و روی خودش را دارد و نه جایی برای اینجور کارها هست . حتی اگر زنی هم به سر و روی خودش برسد کسی به او التفات نمی کند . با این وجود در طول زندگی به زشتی آن سه نفر ، مرد و زن و بچه ، هرگز مخلوقی ندیده بودم . از روی عادت ما هر وقت می خواستیم کسی را مسخره کنیم می گفتیم فلانی عین میمون است . اما از بخت خوب یا بد ، آدم هر وقت به آن سه نفر نگاه می کرد یاد میمون می افتاد . حرفم را گرفتی یا نه ؟ آنها از خنده ات پیدا است که منظورم را فهمیدی .

زن دندان های کج و کوله ای داشت که از دهانش بیرون زده بود و دود تنباکولکه هایی به سرخی خون روی آنها گذاشته بود . چشم هایش دوتا شکاف بودند که انگار با ناخن آن ها را کنده باشی . موکه نه ! انگار بوریای پوسیده ای به سرش چسبانده باشند . و دماغش فقط دوتا سوراخ بود که هوا از توی آن رفت و آمد داشت . با اینهمه برای مردش زن زیبایی بود . لبان قاچ خورده اش بنظر می آمد تا سر نافش کش آمده بود . فکر می کنی درباره آن ها به سیم آخر زده ام ؟ نه . شنیدن کی بود مانند دیدن . صبر کن ! هنوز مانده است که اوصاف آن ها را تمام کنم . علاوه بر همه ی این ها لکه ی دراز و زشتی پیچ و واپیچ در طول گونه زن می دوید . بگو آن ها جانور بودند و خودت را راحت کن ! . با این شکل و شمایل به واقع انگار يك راست از توی جنگل آن ها را

---

تالی : " TALY " : گردن بندی است که زنان بعد از ازدواج به گردن می بندند .

آورده بودند • وبا رفتار خشنی که داشتند خلقت شان دیگر کامل شده بود • روزی گذرم به دم خانه شان افتاد • دادو هوارشان سر یکدیگر بلند بود • مرد کوزه‌ی گلی را روی چرخ گذاشته بود و آن را تاب می‌داد • بعد به ناگهان بالا جهید • دوپایش انگار که داشت پرواز می‌کرد از زمین کنده شد و بیرق آسا دستش را بالا برد و با پشت دست محکم توی دهن زن خواباند • واقعا تکان دهنده بود • شك برم داشت نکند من و تو هم از قماش همین مرد باشیم • از ذهنم گذشت کدام کله خر در خانه خودش دست به چنین کاری می‌زند • ضربه خیلی کاری و وحشتناک بود • خون از لبان زن بیرون جهید •

دراین حیص و بیص زن مرا دید • بالکل از یاد برد مردش با او چه کرده • تنها چیزی که برایش مهم شد نگاه کردن من بود • چاك دهانش را کشید و فحش هایی داد که مخم سوت کشید و دست آخر قلوه سنگی برداشت و بطرفم پراند • از ترس مرگ زدم به چاك • شلنگه‌هایی می انداختم که نپرس • معلوم بود • با آن سن چاره‌ای جز این نداشتم • چشم بددور این هم شیوه‌ی زندگی کردن آن‌ها با هم بود • گفته بودم که آن‌ها بچه‌ای هم داشتند • نپرس که چه شکلی بود • از تخم لوبیا که گل محمدی در نمی‌آید • پسرک هم لنگه خودشان بود • در و تخته بهم می‌خوردند • زن و مرد قربان صدقه آن کله نارگیلی می‌رفتند • تا چراغ‌ها روشن می‌شد ، حمام آقازاده شروع می‌شد • حمام بیرون از خانه بود • گلویم زخم شد از بس تف کردم • چه عفونتی بلند می‌شد • محال بود آدم آن بچه پرستیدنی را ببیند •

این آدمها معنای حشر و نشر ساده را اصلا نمی‌فهمیدند • برای مثال اگر به آن مرد نگاه می‌کردی بنظرت می‌آمد انگار دورخیز کرده‌است تا روی تو بجهد و گازت بگیرد • ما ابدًا رابطه‌ی دوستانه با آن‌ها نداشتیم • اما يك دلخوشی ساده‌ای این وسط بود • در قبل وقتی می‌خواستیم تنگار یا کماجدانی بخریم، مجبور بودیم هشت مایل راه را تا بازار پیاده گز کنیم و بعد روی کول آن‌ها را بیاوریم • حالا بی‌دغدغه می‌توانستیم کماجدان‌های روز " پان کال " مان را درست در دهکسده خودمان بخریم • خیال می‌کنی برای ما این کار کم اهمیت داشت ؟ • و " پان کال " داشت نزدیک می‌شد • " آپاسی " گذشته بود • " کارتیکای " به نیمه رسیده بود •

---

پان کال: نخستین روز نیمه سال است و جشنی است مذهبی که مردم هند برای خوب شدن محصول زمستانی شان می‌گیرند •

ما کارلی، آپالی، کارتیکای، نامهای تأمیل برای ماههای سال است و مطابق با تقویم هندو است •

وقتی "مارکالی" تمام می‌شد، پان‌کال می‌رسید. اما در این میان حادثه‌ای رخ داد. پسرک مرد. فکر نمی‌کنم برای مردن يك بچه کسی دلیلی هم بخواهد. حتی آدمهای قوی بنیه هم ناگافل می‌میرند. شاید سرما به سینه‌اش زده بود. و یا شاید به عوض آنکه آن‌ها از راه دهان به او غذا بدهند از بینی به شکمش چپاندند. من نمی‌دانم، اما فکر می‌کنم باید چیزی‌هایی مثل این باشد.

زن، بچه را روی تکه پارچه‌ای در مدخل کلبه خواباند. و خودش دورش خیمه زد. مرد هم با دست‌های تا شده روی سینه‌اش، بغل زن ایستاد. او گریه نمی‌کرد. اما پلک‌هایش مثل آدمی که از عرق خرما مست باشد قرمزی می‌زد. دوپاسه تا از آدمهای دهکده برای سر سلامتی و دل‌داری دادن به او بچه‌هاش رفتند. مرده، خواه بچه یا بزرگ، ولی بهر حال برای صاحب عزا مشکل است که در تنهایی غصه بخورد. فکر نمی‌کنی حق با من است؟

یکی از آدمهای دهکده بحرف آمد: "واقعا تاسف انگیز است! اینجا آمده بودی که يك زندگی را - خوب، اینطور یا طور دیگری، بهر حال مجبور بود از جایی شروع کند."

مردك مثل دیوانه‌ای هیس کرد: بسه! بسه! کی به شما ها گفت اینجا بیایید. تو و همه‌ی ایل و تبارتان، ها؟

در برابر چنین آدمی واقعا چه کاری از دست ما ساخته بود. اینطور نشان می‌داد انگار در مرگ بچه‌اش يك بيك ما تقصیر کار هستیم.

یکبار خودم شاهد حادثه‌ای بودم. گریه‌ای در دهکده‌ی ما بود. بچه‌اش مرد. مادر گریه آمد و راست کنارش نشست. برای یکبار هم از سر جاش تکان نخورد. آنقدر نشست و نشست تا بعد از سه یا چهار روزی بوی گندلاشه بلند شد.

اما این بابا! درست در صلوه ظهر بیل را سر شانه‌اش گذاشت و جسدرا با خشونت از بغل زنش برداشت. بچه را در یکدست گرفت و تند تند با شلنگ‌های بلند از میان دهکده گذشت. دست و پای بچه با شدت توی هوا تکان می‌خورد. در برابر این کله خر چه کاری از دستت برمیاید.

بعد از آن ماهرگز صدای گریه‌ای از خانه‌شان نشنیدیم. زن

اما وقتی کارش تمام می‌شد ، هر چند لحظه یکبار می‌ایستاد و به راستایی که مردش بیل و بچه را با خود برده بود نگاه می‌کرد . او از همان جایی که ایستاده بود ، می‌توانست آن کثافتی را که حفر شده بود و آن خاک ریزی را که پای درخت تمر هندی بالا آمده بود ببیند .

روزی با دوسه تا از بر و بچه های محله خودمان و دوسه تایی از بچه های محله ی دیگر ، داشتیم توی جاده بسمت بازار شلنگد انداز می‌رفتیم . زن با زنبیلی پر از کلوخه های گل رس روی سرش و تکه ی کوچکی از گل‌رُس در دستش ، داشت بطرف ما می‌آمد . چند تا از بچه های بازیگوش وشاد ، در سراسیمی جاده ی فرعی دنبال هم دویدند . وقتی آن ها به تقاطع خیابان فرعی و جاده اصلی رسیدند به ناگهان سینه به سینه با او روبرو شدند . تصور کردنی نیست چه نگاهی به آن ها کرد . از چشمان زن آتشی بیرون جهید و مردمک سیاه چشمانش در میان حدقه ی سفید آن به رقص پرداخت ، بعد در حالیکه کلوخ را توی مشتش آرد می‌کرد هرچه از دهنش در می‌آمد نثار بچه ها کرد .

این درست که اندوه از دست دادن بچه ، زن را سخت رنج می‌داد ، اما با گرسنگی معده نمی‌توان کاری کرد . هر آدمی به کاری که می‌کند زنجیر شده است . و پان کال داشت نزدیک می‌شد . جدا از شوخی ، اگر شیپوری را که بطور سنتی در تشییع جنازه ها فقط صدایش را شنیده‌اید ، در سپیده دم به نالش در بیاورند ، کسی هم هست که سر ذوق نیاید ؟

به نشانه آمدن پان کال ، شیپور نواخته شد . خوب معطلی دیگر جایز نبود . دیگ های پان کال هم باید ساخته می‌شد .

شما کارمندهای یقه سفید هر وقت کارگران یدی را می‌بینید ، خیال می‌کنید آن ها داخل آدم نیستند . درباره کارشان می‌گویید ، با یك نگاه می‌توان سر تا ته آن را خواند .

اگر این حرف از فلان جایتان در نیامده است محض نمونه هم که شده همین کار کوزه گری را دنبال کنید . اصلا خبر دارید عمل آوردن يك کوزه باچه مشقت‌هایی همراه است . اول باید گل را حسابی لگد کرد . بعد نوبت به مالیدن با دست می‌رسد . مالیدنی که برای دست و بازو رmq نمی‌گذارد . به نظر ساختن اینهمه دیگ کار سهل و ساده‌ای است . اما خدا می‌داند چندتا از

آن‌ها درست سر چرخ خرد و خاکشیر می‌شود . وقتی یکی را با تخته می‌پوشانند ، مجبورند سه بارتوبی آن را دست مالی کنند تا شکل پیدا کند . بعد آن‌ها را برای خشک شدن زیر آفتاب می‌گذارند ، یکی یکی ترك برداشتن‌شان شروع می‌شود . نه هنوز قصه تمام نشده است . وقتی آن‌ها را در کوره می‌چینند حالا بازهم حساب کن چه اندازه آن جا سر زای می‌رود . بعد موقع فروش ، قیمت آن چشم همه را می‌گیرد . اگر اینطور است پس هر چیزی خاك است . من خاكم . تو خاکی . و هر کس خاك است .

صبح زود ، در آخرین روز مارکالی ، در سرمایی که دندان‌های آدم قرچ قرچ بهم می‌خورد آدم‌ها بلند می‌شدند و با شدت روی تغار می‌کوبیدند تا آمدن پان‌کال را جار بزنند . هر ضربه درگوش آن‌هایی که خواب بودند ، مثل زنگ ناقوسی می‌پیچید .

پان‌کال ، در جشن‌های ما تك است . این تنها جشن آدم‌های فقیر و بیچاره است . بقیه مال پولدارهاست . حد فقیر بودن کسی اصلا مهم نیست . مهم آن است که برنج او در دیگ نویی بجوشد . و ما همه از دم فقیر بودیم . در وسط هر خانه چاله‌ای برای آتش حفر می‌شد . ما برنج را می‌جوشانیدیم و روی آن را با برگ می‌پوشانیدیم . بعد آن را به خورشید نشان می‌دادیم و می‌خواندیم : " بجوش ! برنج بجوش ! " خواه ناخواه بدین وسیله طریقه‌ی تازه‌ای از زندگی متولد می‌شد . " تای " ماه تولد است و با خود این باور را می‌آورد که زندگی بهتر خواهد شد . تنها در این يك باور است که سرتاسر دهکده با هم احساس همبستگی می‌کنند . حتی در خانه‌ی رییس دهکده هم که همیشه خدا برنج‌شان توی ظرف‌های فلزی سر بار بود باز برنج پان‌کال توی کماجدانی نو سرچاله می‌جوشد .

اگر فردا جشن پان‌کال بود پس همه باید دست‌بکار خریدن دیگ یا کماجدان نو می‌شدند . روز قبل از پان‌کال ، روز خریدن دیگ‌های نو بود . و این یعنی نو شدن زندگی . اولین بار بود که کسی برای خریدن دیگ‌های نو مجبور نبود راهی بازار شود . ما از دیگ‌هایی که توی دهکده خودمان ساخته می‌شد استفاده می‌کردیم . قابل تصور نبود چقدر خوشحال بودیم .

من آدم فهمیده و باسواد نیستم ، اما می‌دانم دهکده ما ، مثل شهرک ما و

استان ما و میهن ماست و همه آنها یکی هستند .

چادروچاقچور کردن زنان دهکده برای خرید دیگهای نو ، خودش فرصت تفریحی برای شان بود . اگرچه فاصلهام با زنان دهکده ده قدم بیشتر نبود ، اما از آن جایی که ایستاده بودم می توانستم منظرهی جمع شدن آنها را در دستههای چهار ، پنج نفری ببینم .

آن ها هر و کر کنان در حالیکه چانه شان یکریز کار می کرد و کیسه های پول شان بر کمر شان آویزان بود بسمت کلبه کوزه گر می رفتند و بین راه ساقه ای از برگ تنباکو با دندان می کنند و آن را می جویدند . در جلوی محل ورود به کلبه ، جاییکه چهار اطراف آن با رشته های طناب محصور بود ، ردیف به ردیف به شکل زیبایی دیگ های سفالی چیده شده بود . این دیگ های سفالی نه فقط برای يك پان کال بلکه برای سه پان کال دیگر هم کافی بود . و کوزه گر تا می توانست از همه قسم ظرف و ظروف سفالی ساخته بود : دیگ برای جوشاندن ، کوزه برای آب ، کماجدان برای پختن کولامپو . و همه آنها ، آن جا روبروی ما تلنبار شده بود .

مرد وزن - دوتایی - ایستاده بودند و بدون آنکه به کسی لبخند بزنند ، منتظر رسیدن بقیه اهالی بودند . باید معجزه های صورت می گرفت و گرنه آنها به این سادگی ها نمی خندیدند .

فروش کوزه ها سر وقت شروع نشد . زن به حرف آمد : " باید همه اهالی جمع شوند . ما می خواهیم آمدن تمام مردم دهکده را به چشم هایمان ببینیم " .  
در يك چشم بهم زدن همه می جمعیت از کسودك شیر خواره تا بچه های ده دوازده ساله و آدمهای بزرگتر محوطه را پر کرد . همه همدیگر را هل می دادند و در مدخل کلبه از سرو کول هم بالا می رفتند .

زن با صدای بلندی پرسید : " همه آمده اند ؟ "

حالا تصورش را بکن . صدها صدا و دريك زمان واحد همه با هم

گفتند : " بله "

.. بله ! "

زن با قاه قاه خنده ای به سمت توده ی ظروف سفالی که روبرویش بود بالارفت و لگدی پراند . فقط بایك لگد . اما باید میدیدی که چه جور آن ردیف اولی ،

کولامپو ، : نوعی آبگوشت است .

از بالا روی ردیف بعدی افتاد و این دوتا روی ردیف سومی زیر خودشان والی آخر، تا ردیف به ردیف همه خرد و خاکشیر شدند . باید آن صداها را می شنیدید . کسی نمی دانست چقدر ظروف سفالی آنجا بود . آنقدر کیپ هم بودند که جای اضافی نداشت .

ما حواسمان را پاك از دست داده بودیم . نمی دانستیم چه بگوییم و چه بکنیم . با خرد شدن آن ظروف سفالی ، چیزی هم در دل همه‌ی ماها شکست وله شد . زن مثل ماری که آماده‌ی نیش زدن است هیس کرد : " شماها ، همه‌تان " بعد با سرعت خم شد و مشتی خاك برداشت و آن را توی هوا پاشید . : " بچه‌ی ما مُرده ، وما از اینجا می‌رویم . حالا شما می‌توانید حسابی شاد باشید " بعد دوتایی با گام‌های سریع محوطه را ترك کردند و دور شدند . آن‌ها از نظرها محو شدند . همه‌ی ما که آن‌جا ایستاده بودیم ، همانطور مثل سنگ‌هایی بیجان ایستادیم .

يك كوزه هم سالم باقی نمانده بود . آن مکان مثل زمین سوخته‌ای شده بود . بعد از آن دیگر دهکده روی خوش ندید . پی‌در پی بلا نازل شد . حتی بارانی که همه منتظرش بودند نیامد . تمام محصولات مردند . و با شماره‌ی زیادی از مردم را نابود کرد . و آن‌ها بیکیه جان بدر برده بودند دهکده را ترك کردند . چنگال ترس‌گریبان همه را گرفته بود . راستی بگو روز پان‌کال اگر دريك دهکده ، برنج دردیگ تازه‌ای نجوشد چه پیش می‌آید ؟ وبگو اگر ایمان بمیرد چه باقی خواهد ماند .



م

## پاراموریا آنانتاتور

پاراموریا آنانتاتور، نویسنده معاصر اندونزی در بلورا، جاوه شرقی در سال ۱۹۲۵ متولد شد. در دهه‌ی ۱۹۵۰، به چاپ آثارش پرداخت و در همین سال به سازمان نویسندگان "چیگرا" پیشرو کانون فرهنگی خلق "لکرا" پیوست. بخاطر اعتراضاتش علیه تسلط هلندی‌ها بر اندونزی و مبارزات آزادیخواهان‌هاش، محبوبیت عام دارد. بارها زندانی شده و اکنون تحت نظر است. از کتاب‌های معروف او، خانواده‌ی چریک، داستان‌هایی از بلورا، توده‌های خاکستر را می‌توان نام برد.

□ " اینم " همبازی ام بود . هشت سال داشت . دوسال بزرگتر از من . مثل همه دختران بود بجز اینکه بنظر کمی قشنگتر می آمد . مودب ، طبیعی ، باهوش وسخت کارکن . بهمین خاطر شهرتش توی دهکده خیلی زود پیچید و ورد زبان همه شد که : خوش شانس خانواده ای که " اینم " عروسش شود . روزی وقتی داشت در مطبخ آب می جوشاند گفت : " موك " میدانسی دارم عروس می شوم ! "

گفتم : " واقعا ؟ "

- " آره . هفته پیش برام خواستگار آمد . بابا و ننه و قوم و خویشانم

پسندیدنش "

فریاد زدم : " عروس می شوی ! باورکردنی نیست ! "

اما واقعیت داشت . روزی مادرش به خانه مان آمد و با مادرم حرف زد . والدین من به اینم خیلی اعتماد داشتند . در پخت و پز كمك مادم بود و در هنگام بازی با بچه ها از من مواظبت می کرد . مادر " اینم " با قلمکاری روی پارچه زندگی شان را می چرخاند . در دهکده ما وقتی زنان در مزارع کار نداشتند توی خانه قلمکاری می کردند . بعضی ها روی دامن بلند و بعضی ها روی دستار . آدم های فقیر بیشتر دستار را انتخاب می کردند . هم ساده تر بود و هم راحت تر فروش می رفت . مادر " اینم " روی دستار کار می کرد . کارفرماش پارچه سفید و شمعی به اومی داد و در ازای هر دو پارچه ای که مادر اینم کار شده تحویل می داد يك سنت و نیم مزد می گرفت . هرکس می توانست هشت تا یازده بسته را در عرض يك روز رنگ کند . پدر " اینم " يك خروس باز حرفه ای بود . او هرروز با آدم هایی از قماش خودش خروس هارا به جنگ هم می انداخت . اگر می باخت خروسش را از دست می داد و مبلغی معادل يك سنت و نیم تا يك دلار . اگر می بُرد سر يك سنت و

نیم‌هایی که داشت با همسایه هاش ورق بازی می‌کرد .  
 گاهی وقت‌ها می‌زد و تا يك ماه پیدایش نمی‌شد . وقتی برمی‌گشت معلوم بود  
 ته‌جیبش باز هم پولی دارد . یکبار مادرم بمن گفت پدرایم در جنگل درختان ساج  
 که بین " بلورا " ی ما و شهرک ساحلی " رمبانگه " واقع شده مردم را لخت می‌کند .  
 در کلاس اول من داستان های زیادی درباره راهزنان ، کشتی‌برها ، دزدها و آدم‌کشان  
 خوانده بودم بهمین خاطر از پدر اینم می‌ترسیدم .

توی دهکده همه می‌دانستند پدر اینم دست به این کارها می‌زند اما  
 جرات نمی‌کردند راپورتش را بدهند . البته زرنگ هم بود و از خودش مدرکی بجای  
 نمی‌گذاشت . لذا دیده نشد پلیس یکبار هم او را بازداشت کرده باشد . بعلاوه  
 خیلی از اقوام مادری " اینم " پلیس بودند . بعضی‌هاشان حتی جزو کارآگاهان  
 درجه اول بودند . و پدر اینم خودش تا قبل از آنکه رشوه‌خواری‌اش روشود پلیس  
 بود .

مادرم خیلی چیزها درباره او بمن گفت . گفت که زمانی سرگرد جنایت  
 کاری بود و هلندی‌ها با این تصور که آدم مورد اعتمادی است اسمش را جزو طرفداران  
 شان نوشتند تا از او علیه دوستانش استفاده کنند . ولی نتیجه عکس داشت .  
 بعد از آن او هرگز به کسی صدمه‌ای نزد . اما بیشتر مردم دیگر به او بی‌اعتماد  
 شده بودند .

وقتی مادر اینم به خانه مان آمد ، اینم داشت در مطبخ آب می‌جوشاند .  
 من هم به دیدن مادرش رفتم . سه تایی ، من و او و مادرم ، روی نیمکت پا کوتاه  
 قرمز رنگی نشستیم .

مادر اینم گفت : " خانم ! آمدم " اینم " را ببرم "

- " چرا ؟ بهتر نیست همین جا باشد ؟ . تو قدرت نگهداری اش را

نداری . همین جا آشپزی هم یاد می‌گیرد "

- " اما خانم بعد از تمام شدن خرمن امسال قرار است شوهرش بدهیم "

- " مادرم با تعجب گفت " چه ! شوهرش بدهید ؟ "

- " بله خانم ! حالا دیگر بزرگ شده . ماشاله هشت سال دارد "

مادرم که از حرفهای مهمانش خنده‌اش گرفته بود گفت : " اینم هنوز

بچه است "

- " خانم ما آدمهای جزو طبقه بالا نیستیم • فکر می‌کنم يك سالی

هم از عروس شدنش گذشته • " آسیه " دوسال پیش دخترش را شوهر داد •  
مادرم خیلی سعی کرد منصرفش کند ، اما مادر اینم دلیل پشت دلیل  
می‌آورد و برای آنکه دهان مادرم را ببند گفت :

- " خوشحالیم که بلاخره کسی براش پیدا شد • اگر دست دست کنیم

شاید دوباره کسی برای او پیدا نشود • بعد اگر سنش بالا برود ما جوابی نداریم  
به او بدهیم • شاید وقتی پیر شدم " اینم " بتواند آسانتر دست بالمرا بگیرد "  
مادرم موافق نبود • روی برگرداند و به من گفت : " برو و خلط‌دان و يك

پیش دستی که تویش برگ تنبول است بیاور "

رفتم و آن ظرف ساجی را آوردم •

- " شوهرت چه نظری دارد ؟ "

- " موافق موافق ، بخصوص که پدر و مادر " مارك بان " پولدارند • آن‌ها

همین یکی یکدانه بچه را دارند • مارك بان شروع کرده که گاوهایش را در " رمبانگ " ،

" چپو " ، " مدانگ " ، " پاتی " ، " ناگاو " و در همین " بلورا " بفروشد •

نفهمیدم چرا مادرم با شنیدن این خبرها خوشحال شد • بعد اینم را از مطبخ

صدا زد و ازش پرسید : " خبر داری که می‌خواهی شوهر کنی ؟ "

اینم سرش را پایین انداخت • به مادر خیلی احترام می‌گذاشت • هم

حرفهایش را گوش می‌کرد • البته این رفتارش با همه یکسان بود • اینم بنظر

شاد می‌آمد • همیشه اینطور بود • اگر کسی به او چیزی می‌داد که ابدًا دوست

نداشت باز هم نشان می‌داد خوشحال است • اما هرگز از زبانش در نمی‌آمد که :

" ممنونم " • برای دهاتی‌های دهکده ما ادای این کلمه خیلی عجیب بود •

آن‌ها با تغییر حالتی که به چهره‌شان می‌دادند رضایت شان را ابراز می‌کردند •

اینم با صدایی آهسته که خیلی مشکل شنیده می‌شد گفت : " بله خانم "

مادرم و مادر اینم مشغول جویدن برگ تنبول بودند • مادرم از برگ

تنبول زیاد خوشش نمی‌آمد • فقط وقتی مهمان داشت آن را می‌جوید • او گاه به

گاه تف غلیظ قرمز رنگی توی خلط‌دان می‌انداخت • وقتی اینم به مطبخ

برگشت ، مادرم گفت : " خیلی بچه است "   
 مادر اینم آزرده خاطر شد ، اما چیزی نگفت . درچشم هایش هم چیزی   
 خوانده نمی شد .

مادرم گفت : " وقتی من شوهر کردم هیجده ساله بودم "   
 عصبانیت مادر اینم فروکش کرد . اما هنوز ساکت بود .   
 مادر دوباره گفت : " خیلی بچه است " . مادر اینم عصبانی شد .   
 مادر گفت : " بچه هاش کم رشد خواهند شد " . عصبانیت مادر اینم فروکش   
 کرد . : " بله خانم " و بعد با لحن سردی گفت : " مادر من هشت ساله بود   
 که به خانه ی شوهر رفت " . مادرم به آنچه او گفت گوش نداد و حرف خودش   
 را زد . : " از نظر توان جسمی می گویم . برای سلامتی اش خوب نیست "   
 - " بله خانم . اما خانواده ما بخاطر عمر طولانی مشهورند . مادرم   
 هنوز زنده است و پنجاه و هشت سال دارد . مادر بزرگم هم هنوز زنده است . فکر   
 می کنم هفتاد و شش سالی سن دارد . چهار ستون بدنش سالم است و هنوز   
 می تواند غله را بگوید "

مادرم باز هم به او گوش نداد : " وقتی شوهرش هم بچه سال باشد وضعیتش   
 بدتر می شود "

- " بله خانم . اما مارک بان هفده سال دارد . "   
 - " هفده سال ! شوهر من موقع عروسی سی ساله بود "   
 مادر اینم ساکت بود . تنباکوی خرد شده را پشت لب هایش چپاند .   
 اول راست . بعد چپ . و آن را توی دهان گرد کرد تا دندان های سیاه شده اش   
 را که به سیاهی ذغال می زد پاک کند .

مادر دیگر جرو بحث با مهمانش را بی فایده دید . گفت :   
 - " اگر واقعا تصمیمت را گرفتی حرفی نیست . خوب ، امیدوارم   
 مرد خوبی نصیبش شود که از او مواظبت کند . امیدوارم کسی باشد که اینم را   
 دوست بدارد "

مادر اینم در حالیکه هنوز تنباکورا توی دهانش گرد می کرد پاشد و رفت .   
 مادرم گفت : " خدا کند برای این طفلکی مسئله ای پیش نیاید "   
 پرسیدم : " چیزی شده ؟ "

مصادر موضوع را برگرداند : " نه ، موک چیزی نیست . خوب بودن  
 وضع آنها به نفع ماست . آن وقت دیگر ما مرغ هایمان را از دست نمی دهیم " .  
 پرسیدم : " مادر مگر آن ها مرغ هایمان را می دزدند؟ " .  
 آهسته گفت : " نه ، موک ، نه . خیلی جوان است . هشت سال .  
 بدبختی است دیگر . بهر حال جهیزیه ای لازم دارند . برای به چنگ آوردن پول  
 این تنها راه است " .

بعد به مزرعه ی پشت خانه رفت تا مقداری لوبیا برای سوپ بچیند .  
 پانزده روز بعد مادر اینم برای بردن دخترش به خانه ی ما آمد . از  
 اینکه " اینم " اعتراضی نداشت از خوشحالی روی پاش بند نبود . " اینم " وقتی  
 خانه ما را ترك می کرد ، ترك کردنی که از آن پس هرگز عضوی از خانه ما  
 محسوب نمی شد ، با حالتی محجوب و مودب و خیلی آهسته در مطبخ به من  
 گفت : " خدا حافظ موک ، من دارم می روم " و مثل بچه ای که انتظار هدیه ای را  
 دارد رفت .

اینم هرگز به خانه ی ما برنگشت . او دوست خوبی برای من بود و من  
 او را از دست دادم . از آن روز به بعد یکی از برادر خوانده هایم همیشه قبل از  
 رفتن به رختخواب پاهایم را در حمام می شست . گاه به گاه برای دیدن  
 دوباره ی او دلم پر می کشید . وقتی در رختخواب دراز می کشیدم حالت او آن هنگام  
 که دست در دست مادرش خانه مان را ترك می کرد پیش چشم می آمد ، زیسرا  
 خانه ی خودش پشت حصار چوبی در عقب حیاط ما بود .

يك ماه از رفتنش می گذشت . غالب اوقات برای بازی با او به خانه اش  
 می رفتم . وقتی مادرم می فهمید سخت عصبانی می شد . همیشه می گفت : " چکار  
 داری که آن جا می روی ؟ " هیچوقت جوابی نداشتم و مادرم همیشه برای عصبانی  
 شدنش دلیل داشت . حرفهای آن چنان دیوار کلفتی می ساختند که هیچ  
 بهانه ای برای رخنه در آن بدرد نمی خورد . فکر کردم بهترین راه سکوت است .  
 کلیه عصبانیت او در جمله ای بود که مدام تکرار می کرد

- " چرا با او بازی می کنی ؟ ، مگر بچه قحط است ؟ او دیگر بچه

نیست ، زن شوهر داری شده است " .

اما من پشت گوش می انداختم و بیواشکی هم چنان به خانه اینم می رفتم .

غالب اوقات این منع و ممانعت ها و نیاز خودم به مبارزه با آن پاك گيجم می کرد . مقاومت یکجور رضایت خاطری به من می بخشید . بچه هایی مثل من باارمنوعیت های زیادی رابه دوش می کشیدند . تمام دنیا عزم کرده بود تا ما را از آنچه که دوست داشتیم انجام بدهیم باز دارد و قید قبول نظم رابه گردن ما بیاندازد . آگاهانه یا ناآگاهانه این احساس به ما دست داده بودکه جهان برای بزرگترها بوجود آمده است .  
روز عروسی آمد .

خانواده اینم از پنج روز قبل غذا و شیرینی های خوشمزه شان را پختند . من هم يك پايم خانه و يك پايم آنجا بود .  
روز قبل از عروسی اینم لباس های قشنگی پوشید . مادر برای آنکه ما سهمی در این جشن داشته باشیم پنج کیلو برنج زیر بغلم چپاند و با نیم سنت پول مرا به خانه ی آنها فرستاد . بعد از ظهر آن روز ما بچه ها خیره به لباس های اینم کپه کپه دور هم جمع شدیم . موهای روی پیشانی و گوش هاش بطرز قشنگی تاب دار و آرایش شده بود و مژه هایش را رنگ کرده بودند . پوست ساجی که موهای پشت سرش را می بست گره قشنگی پشت کله اش می ساخت که باگلهای مصنوعی " سان دوک منتول " آراسته شده بود . لباس هاش همه از جنس ساتن بود . دامن قلمکاری اصیلی پوشیده بود . بیشترین چیزها بخصوص النگو و گوشواره های طلارا از تاجری چینی که مغازه اش نزدیک به میدان بزرگ شهرک بود اجاره کرده بودند .

خانه با برگه های تازه درخت انجیر و نارگیل آذین بندی شده بود . پرچم های سه رنگ که شاخ و برگ های نخل آن ها را احاطه کرده بود روی دیوارها خودنمایی می کرد . ستون ها زیر روبان های سه رنگ پیدا نبود . مادر هم آمده بود و کمک شان می کرد . البته زیاد نماند . او بجز برای همسایه های بسیار نزدیک بندرت برای کسی از این کارها می کرد . کمتر از يك ساعت آن جا ماند . شوهر آینده ی اینم پیشکش هایش را که شامل غذا ، بز نر ، برنج ، يك گونی نمک ، يك کیسه نارگیل پوست کنده و نصف کیسه شکر بود ، قبلا فرستاده بود .  
برداشت محصول روبه تمام شدن بود . برنج ارزان بود . وقتی برنج

ارزان باشد هر چیزی ارزان است • جشن عروسی ظاهر پر خرجی داشت • خانواده اینم اما قادر به دعوت دسته خیمه شب بازان نشدند ، زیرا آن‌ها را قبلا خانواده‌های روستاهای دیگر دعوت کرده بودند • در ناحیه‌ی ما خیمه شب بازی دلپسندترین تفریح مردم بود • اینجا سه جور خیمه شب بازی اجرا می‌شد • خیمه شب بازان عروسک‌های چرمی قدیمی که حکایت‌های حماسی هند را مثل "رامایانا و مهاباراتا" با عروسک‌های شان نمایش می‌دادند • عروسک‌های چوبی که افسانه‌های کشورهای عربی ، ایران ، هند و جاوه در قرون وسطی را نمایش می‌دادند • نوع رومی که زیاد پسند مردم نبود •

از آن جا که دعوت از خیمه شب بازان برای شان میسر نشد ، خانواده‌ی مادری اینم بعد از جر و بحثی تند تصمیم گرفتند گروه زنان رقاصه را کرایه‌کنند خانواده‌ی مادری اینم سخت پایبند مذهب بودند • اما پدر اینم تسلیم آنها نشد و رقاصه‌ها و دسته‌ی ارکسترشان به مجلس عروسی آمد •

معمولا در این تفریحات فقط مردان و بچه‌ها شرکت می‌کردند • بچه‌ها از مسایل جنسی جز بوسیدن چیزی سرشان نمی‌شد • بچه‌هایی هم که کمی بزرگتر بودند دستپاچه شدند و نگاه نکردند • زنان بطور کلی ساز و ضرب رقاصه‌ها را تحریم کردند • " تاج یوبان " در ناحیه‌ی ما همیشه با عرق خوری همراه بود • مردان برای آنکه احساسات جنسی شان برانگیخته شود عرق‌های تند ، شراب برنج ، آبجو ، ویسکی ، براندی و جین می‌نوشیدند • بکوب بکوب رقص و مغازله تا دو روز و دو شب طول کشید • ما بچه‌ها از دیدن مردان و زنانی که می‌رقصیدند و همدیگر را می‌بوسیدند و گاه به گاه در اثنای رقص و نوشیدن گیلان‌ها ی شان رابه‌هم می‌زدند و بعد برای مدتی غیب شان می‌زد حسابی کیف می‌کردیم • مادرم مرا از نگاه کردن منع می‌کرد ولی حریفم نمی‌شد •

- " چرا اینطور به این آدم‌های هرزه زک زدی ؟ معلم قرآن و شرعیات پسر عموی ایفم را ببین • او اصلا به آنها نگاه نمی‌کند • گوش کن چه می‌گویم • " خانه‌ی این آقا معلم در سمت راست خانه " اینم " و پشت خانه‌ی ما بود • مادرم بعد ها از عدم حضور آقا معلم در این شب نشینی خیلی تعریف کرد • آقا معلم واقعا آدم دینداری بود پدر اینم نقطه مقابلش • و هیچکس او را

دوست نداشت .

عصبانیت مادر با چیزی که از زبان خودش شنیدم شدیدتر شده بود .  
او به تلخی می‌گفت : " بله ، عدم احترام به زن "  
وقت پیوستن عروس به داماد که رسید ، اینم را از روی حمیری که  
روی آن نشسته بود بلند کردند و به نزد داماد منتظر بردند . اینم کوچولو  
جلوی شوهر آینده‌اش تعظیم کرد و زانو زد و بعد پاهای داماد را با گلاب که در  
سبویی ساجی داشت شست . بعد دست های شان را بهم بستند و روی آن حمیر قبلی  
نشستند . مهمانان هورا کشیدند و خواندند .

" يك بچه می‌شود دوتا ، يك بچه می‌شود دوتا ، يك بچه میشود دوتا "  
زنان گویی شادی مال آن ها بود گل از گلشان شکفت .

اما من متوجه شدم که اینم دارد گریه می‌کند . اشک مثل جویباری  
روی صورتش روان بود و رنگد های صورتش را خراب می‌کرد . خانه که رسیدم  
دلیلش را از مادرم پرسیدم . مادرم گفت : " گریه عروس به این معناست که  
او دارد به نیاکانش فکر می‌کند . روح آن‌ها در این جشن شرکت داشت . آن‌ها  
خوشحال می‌شوند که می‌بینند بچه‌های شان با شادی دارند عروسی می‌کنند "  
من دیگر راجع به آن فکر نکردم . اما بعدها دلیل واقعی را پیدا  
کردم . اینم شاشش می‌آمد . اما جرات نداشت این را به کسی بگوید .  
این جشن ها پایان خوشی ندارند . مهمانان بی آنکه کمکی کنند  
گذاشتند و رفتند . تزیینات خانه پایین کشیده شد و تاجر ها در دم برای وصول  
بدهی‌شان آمدند و پدر اینم هم زد به چاك . اینم و مادرش شب و روز شروع به  
قلمکاری کردند . آن‌ها غالب اوقات تاسه صبح بیدار می‌نشستند و کار می‌کردند .  
دود شمعی که برای نقش انداختن وسیله کارشان بود بین آن‌ها می‌پیچید و  
هوا می‌رفت . دعوا و داد و بیداد چاشنی تمام کارهای شبانه روزشان بود .  
يك شب وقتی در رختخواب مادرم خوابیده بودم از سرو صدای بلندی  
بیدار شدم . " نمی‌خواهم ، نمی‌خواهم " بعد صدای کوبیدن در و به جایی که  
تو خالی بود بگو شم رسید . صدای اینم بود .

پرسیدم : " ماما چرا اینم گریه می‌کند ؟ "

مادرم گفت : " دعواشان شده . خدا کند موضوع مهمی نباشد . طفلکی "

وتوضیح بیشتری نداد .

من دست برنداشتم : " چه اتفاقی ممکن است برایش پیش بیاید؟ " مادرم باز سکوت کرد . و بعد وقتی صدای شیون قطع شد ما دوباره خوابیدیم . " اینم " تقریبا هرشب جیغ می‌زد . جیغ می‌زدوشیون می‌کرد . هر بار که صدای او را می‌شنیدم از مادرم جریان را می‌پرسیدم اما او هرگز جواب قانع‌کننده‌ای بمن نمی‌داد . بعضی وقت‌ها فقط آه می‌کشید و می‌گفت : " طفلکی ، خیلی بچه است "

يك روز اینم به خانه ما آمد و یكراست نزد مادرم رفت . رنگش پریده بود . در حالیکه اشک می‌ریخت مودبانه با مادرم حرف زد . اول مادرم شروع کرد - " چرا گریه می‌کنی ؟ دعواتان شده ؟ " اینم گفت : " خانم ترا خدا " هق‌هق گریه امانش نمی‌داد " مرا برگردان "

- " اینم مگر عروسی نکردی ؟ "

اینم دوباره زیر گریه زد . وبا گریه گفت : " خانم من دوستش ندارم "

- " چرا اینم ؟ اینجور از شوهرت حرف نزن ! "

- " خانم ترا خدا . او هر شب با من دعوا می‌کند "

- " نگو اینم ! خواهش می‌کنم نگو ! "

- " می‌ترسم . ازش می‌ترسم . او خیلی گنده است . چنان مرا سفت

در بغل می‌گیرد که نمی‌توانم نفس بکشم . ترا خدا مرا برگردان . "

مادر گفت : " اگر عروسی نکرده بودی می‌توانستم اینم . اما حالات تو . . . "

اینم به گریه افتاد : " خانم نمی‌خواهم عروس بشوم "

" شاید نخواهی ، اما شدی . شاید روزی شوهرت رفتارش را با تو خوب

کند که حتما می‌کند و بعد وضع عوض می‌شود . خودت خواستی که عروسی کنی ،

اینطور نیست ؟ "

- " بله خانم . . . اما ، اما . . . "

- " اینم يك زن وفادار به شوهرش به این قضایا اهمیت نمی‌دهد .

اگر وفادار نباشد نیاکانش او را لعنت می‌کنند "

اینم چنان به گریه افتاده بود که نمی‌توانست حرف بزند .

- " اینم باید بمن قول بدهی که هر وقت شوهرت خواست ، غذایش را  
برایش آماده کنی . اگر تا حالا تنبلی کردی از خدا طلب بخشش کن . تو باید  
لباس‌های شوهرت را بشویی و وقتی خسته هست حسابی مشت و مالش بدهی .  
و وقتی مریض است داروی مناسب برایش تهیه کنی "
- اینم حرفی نمی زد . ا فقط می گریست .
- " حالا برو خانه وزن خوبی باش . اگر او بد است تو خوب باش .  
اگر او خوب است تو خوبتر . او شوهر توست "
- اینم از جاش جُم نخورد ، هم چنان روی زمین نشست .
- " بلند شو و پهلوی شوهرت برگرد . اگر ترکش کنی ، اتفاقات بدی  
برایت پیش می آید "
- اینم لهیده گفت : " چشم خانم "
- با تانی بلند شد و به خانه اش رفت .
- من پرسیدم : " ماما ، با با هم با تو دعوا می کرد "
- مادر با دقت توی چشم‌هایم نگاه کرد . آنگاه حالت جدی صورتش محو  
شد و لبخندی زد و گفت :
- " نه . موك ! پدر تو مهربانترین مرد دنیاست "
- بی آنکه متوجه باشم يك سال گذشت . روزی باز " اینم " به خانه مان  
آمد . رشد کرده بود . اگرچه فقط نه سال داشت اما زن رسیده‌ای بنظر می آمد .  
مثل همیشه یگراست نزد مادرم رفت و با سری افکنده روی زمین نشست .
- " خانم حالا دیگر عروس نیستم "
- " چه ؟ "
- " گفتم دیگر عروس نیستم "
- مادرم پرسید : " طلاق داد ؟ "
- " بله خانم "
- " چرا ؟ "
- اینم جواب نداد .
- " حتماً زن خوبی نبودی . اینطور نیست ؟ "
- " شاید "

- " وقتی خسته بود وسایل راحتی‌اش را فراهم کردی یانه ؟ "
- " بله خانم . هرچیزی بمن گفتی انجام دادم "
- " چرا طلاق داد ؟ "
- " همیشه کتکم می زد "
- " کتکت می زد ؟ بچه‌ای مثل تورا می زد ؟ "
- اینم انگار اشتباهی در کارش بوده معصومانه پرسید :
- " من زن خوبی بودم . وقتی کتکم می زد و اذیتم می کرد ، من بازهم با او خوب بودم . کارم درست بود ؟ "
- مادرم با سکوت به او نگاه می کرد . بعد به نجوا گفت : " پس تورا کتک می زد "
- " بله خانم . او مرا می زد درست مثل پدر و مادرم "
- " شاید زن خوبی نبودی . مرد هیچوقت زن خوبش رانمی زند "
- اینم جوابی نداد . بعد صحبت را برگرداند . " خانم مرا پهلوی خودتان نگه می دارید ؟ "
- مادر خیلی جدی جواب داد :
- " اینم تو حالا زن بیوه‌ای هستی . در خانه من مردان جوان زیادی زندگی می کنند . فکر می کنی با این وضع ماندنت در اینجا صلاح هست ؟ "
- " آیا آنها کتکم می زنند ؟ "
- " نه . منظورم این نیست . مردم برای يك زن بیوه در خانه‌ای پر از مرد ، حرف در می آورند "
- " آن‌ها درباره من حرف خواهند زد ؟ "
- " نه ، مسئله‌ی آن‌ها ، پاکدامنی است "
- " پاکدامنی خانم ! پس من نمی توانم در خانه‌ی تو کار کنم ؟ "
- " راهی ندارد اینم "
- بیوه‌ی جوان ساکت نشست و هیچ حرکتی برای رفتن از خودش نشان نداد . مادرم نزدیکش رفت و شانه‌هایش را نوازش کرد .
- " اینم ! تو باید برگردی و کمک مادرت کنی . از اینکه نمی توانم تورا نزد خود نگه دارم متاسفم "

- دو قطره اشك در چشم های بیوه زن جوان درخشید • بلند شد و درمانده و ویران از خانه‌ی مابیرون زد • بعد از آن بندرت از خانه‌ی پدر و مادرش بیرون می‌رفت • اوبیوه‌ای نه‌ساله بود • باری روی دوش‌های والدینش • و دست هرکس روی او بلند بود : مادرش ، برادر جوانش ، عمویش ، همسایگان و عمه اش •
- گاهی که ناله‌های رنجبار او را می‌شنیدم گوش‌هایم را بادست می‌گرفتم ••
- مادرم هنوز به تصمیم بزرگ خود ، رعایت نظر مردم پایبند بود •

شبِ حیا

## آگوستوروا باستوس

"آگوستوروا باستوس AUGUSTO ROA BASTOS" اهل پاراگوئه است • حدود چهل سال است که در تبعید بسر می برد • نویسنده ای است مشهور که تالیفات فراوانی دارد • شب احیا ترجمه یکی از مجموعه داستان های به هم پیوسته اوست که در ماهنامه "اندکس" مورخ ۴/۱۹۸۳ چاپ شده است •

□ در تابوتش کنار نور شمع‌ها عمیق و بی‌حرکت خوابیده‌است . تاریکی رنگی تیره کمی کمتر از معمول دارد و پیراست از آن اطمینان کوری که به مردگان تازه دست می‌دهد . وقتی آنان احساس می‌کنند دیگر پاره‌ای از هیچ چیز جز خودشان نیستند . و شش همان نیم‌دوجین است . نه ردای ماکابو و نه مهمیز صدراعظم . چهره‌ای بدون گذشته ، واپسین چهره این پیرمرد به گذشته بازگشته است . در حد فاصل دوپلک پیر چروک او شکاف کوچک ابرگونه‌ای به رنگ سینه ماهیان پیدا است . نگاه می‌کند و نمی‌کند . معلوم نیست چه می‌بیند . ما در خیل نماز گزاران و در مناجاتی دست جمعی روی آن نور منجمدی که از چشمانش ساطع می‌شود خم می‌شویم . هنوز آن جاست ، با اینکه جز خاطره‌ای چیزی از او برجای نمانده‌است . چهره‌اش دارد باشتابی باور نکردنی ناشناخته می‌شود . چهره‌ای که دیگر از آن غریبه‌ای است . غریبه‌ای که در این قایق با دقت ساخته شده و کنده کاری شده و بیش از حد برای چنین سفر فقیرانه‌ای گران خوابیده است . در شبی اینگونه ، چه لعنتی است مُردن ! . اما او همیشه یکی از آنانی بود که در انتظار وقوع این حادثه غیرممکن بسر می‌بردند . و به یقین از آن قدیس آموخته بود که اگر مرگ هست به این خاطر نیست که چون آنچه پایان یافتنی بوده به سرانجام خویش می‌رسد . اکنون این مرد بدنش را مثل کتی بی آسترو کوک نخورده که به درد کاری جز دورانداختن نمی‌خورد برای ما باقی گذاشته است .

چون دهکده در محاصره دستجاتی است که برای آغاز جنگ منتظر رسیدن سپیده‌اند، فقط عده انکشت شماری از مردم: مثنی پیرمرد و پیرزن و بچه و سگ، ترسیده و لرزان از صغیر گلوله‌هایی که هرازگاه تاریکی شب را می شکافت زحمت آمدن را بخودشان دادند. دسته سیرک بازان تازه وارد شده‌اند و با قدم‌هایی محتاط، گویی در فضا روی طناب راه می‌روند، در جستجوی جایی مناسب کورمال کورمال پابر می‌دارند. چهره رنگ پریده‌شان که هنوز گرم نشده بیش از حد عجیب می‌نماید. زن صاحب سیرک بدون ریش مصنوعی هم‌چهره‌اش - اگر بتوان گفت چهره‌ای هم دارد - زمخت و مردانه است. زور می‌زنیم تا جایی برای‌شان باز کنیم. اما این کلبه فسقلی بسیار کوچک و شب هم تسابخواهی سرد است. همپای ورودشان گونه‌ای خماری ما را در بر می‌گیرد. زوج کوتوله که انگشتان دست‌شان را مثل دلباختگان روی کارت پستال‌ها درهم پیچانده‌اند با دقتی خاص دارند به جسد نگاه می‌کنند. چانه‌شان را از سر کنجکاو تا لبه تابوت جلو کشانده‌اند. نزدیک به در "ماریا دومینگا"ی خانم رئیس با رام کننده اسب که کله‌اش به سقف می‌خورد درگیر بحث دائمی است. موهای بلند و بور مرد به بلندی موهای دراز "ماریا دومینگا" ست، که از سیاهی برق می‌زند و تا کمرش می‌رسد. پسر عمویم "خوان دوریوس" توی گوشم چیزی پچ‌پچ می‌کند. اما من از آنجاکه چیزهای دیگری نظرم را گرفته است به حرفش گوش نمی‌دهم. در گوشه اتاق، بندباز سیرک با چترهای کهنه و وصله‌داری ور می‌رود که تلگرافچی سابق روزها برابر آفتاب و شب‌های مهتابی از ترس ماه‌گرفتگی از آن‌ها استفاده می‌کرد. با اینکه سالی دوازده ماه حتی توی خانه هم، پانچوش را در نمی‌آورد. چترها هر کدام با صدای رقی که از خرد شدن زنگ فلز برمی‌خیزد مثل آفتاب‌گردان‌های بزرگ یا نیلوفرهای آبی که "کریستالود"ی معلم آن‌ها را در جویبارها می‌کاشت زیر روشنایی شمع‌ها باز می‌شوند.

صاحب سیرک می‌پرسد: "از گلوله مرده؟" دونا دلولوروس می‌گوید:

"نه! آتش دیگری به این روزش انداخت." آتشخوار سیرک تلنگری به سبیل‌هاش که از نزدیک مصنوعی بنظر می‌رسند می‌زند و می‌گوید: "آتش که کسی را نمی‌کشد." زن پرستار می‌پرسد: "تواز کجا می‌دانی؟"

از هر سوداستان پیرمردی که با نگاه ریش‌خند آمیزش نظاره‌مان می‌کنند

یکباره بالامی گیرد . بار دیگر اراده خود کلمات معجزه هفت چرخ دادن به زندگی آدمی را تحقق می بخشند . مردی که به هیچکدام از آن ها توجهی ندارد و در لذتی بی شتاب از مرگش در قایقی بی عرشه و بی پارو که تا آن سوی ژرفای زمین شرع کشد ، دراز کشیده است . تاکجا و تاکی ؟ دست کم تا روز داوری نهایی . پس تنها نماناد .

باید به زمانی برگشت که " چپه بولیوار " آدم دیگری بود . اما بسودن کمترین تفاوت با مردی که اکنون آنجا روبروی مابعداز بیست سال بی خوابی در روز و شب بخاطر سرمای خورش ، چون قدیسی برای اولین بار خوابیده است . بیاد می آورم باران چهل روزه ای را که سیل شد . بجز رمه ای که از دل مزارع آن سوی تپه جوشان بالامی آمد ، هیچ نشانه ای از آن ، تا آن موقع دیده نشده بود . چند روز قبل از آن غوزه خار بوته هایی که مثل مشتهای بسته شده بودند ، یکباره بساز شدند و تخم دانه هاشان رامثل مورچه های بالدار در هوا رها کردند . بعدها دیگر نشانه ها کم کم روشن تر شد . چپه بولیوار بانگاه مرده مانندش گفته بود که پرستو ها به وقت پر کشیدن زمین را می خراشند . آنان در پی مادر آب هستند . کبک ها مثل مرغ خودشان را در خاک می غلتانند و مامتوجه شدیم که خفاشان بعد از غروب خورشید دیگر در آسمان پرنمی کشند . اما کسی فکر نمی کرد با علائمی چنین کوچک قرار است بارانی سیل خیز جاری شود . از " ژوئن " سردترین وقت سال خشکی همینطور ادامه داشت و حالا باران یکباره چنان بارید تا غبار همه این ماهها را بشوید . برای روزهایی بی پایان آسمان به پاره هایی از آب بدل شد . بجز توده مایعی که از همه سو فرومی ر یخت و آنگاه گویی کوس برمی داشت تا یکبار دیگر نیرومند تر از سیلاب دره " سالتو دل خویرا " سرازیر شود چیز دیگری دیده نمی شد . رودخانه از بسترش کنده شد و برکه ای را که کریستالودی معلم سطح آنرا با نیلوفرهای آبی پوشانده بود برید و سایبان ها و کپرها را از دم به زیر کشید . مابرای نجات مرغ ها ، دسک و لحاف ها ، روغندان ها و هرچه خرده و ریز که داشتیم توی قایق هامان پریدیم و این سو و آن سو در خیابان های دهکده قایق رانیدیم . چیزهایی که نجات دادن شان به قیمت جان دست کم یک تن تمام شد . شما هرچه دلتان می خواهد می توانید بگویید . اما در مواقع اضطراری هر چیز ارزش تازه ای می یابد . حتی دندانانی که مدت ها پیش کشیدید حالا در لثه تان درد می گیرد .

می‌خواهید باور کنید • می‌خواهید نکنید • اما این عین واقعیت است •  
 چپه‌بولیوار در تابوت کنده‌کاری اش و کریستالودی معلم سوار بر بلم بومی اش  
 به جستجوی غربال‌های ذرت که با انبوهی از سرشاخه‌ها و خزه سراز حیاط‌های  
 خلوت درآورده و یا دریای دیوارها به گل نشسته می‌راندند • دلم می‌خواست  
 همراهشان بروم • اما کریستالودی معلم ، برای کمک به افراد خانواده ، مرابه‌خانه  
 فرستاد • پدرم فقط در این فکر بود که چگونه خروس جنگی‌هاش را نجات دهد •  
 قبول کردم که به جستجوی مغروقین بشتابم • با این کار همه آنها یکه توی ده  
 از شان خوشم نمی‌آمد ، حالا که مرده بودند نجات دادن شان رابه من بخشیدند •  
 "آسینسو" ی کشیش • شهردار • پسرعمویم "خوان شی" • "خویبانا" ی پیرسال  
 عضو سومین انجمن خیریه کلیسا که همیشه خدا وقتی با نواختن ناقوس **توی**  
 برج می‌رفتم دستگیرم می‌کرد • وقتی آنها را یکی یکی با چوب بلندی از آب بیرون  
 می‌کشیدم چیزهایی را که در ذهن برای تك تك شان آماده کرده بودم به آنها  
 می‌گفتم • دست آخر ماده‌سگ "ماریا دومینگا" را که باهفتا توله سگش به  
 خوکدانی جنده‌خانه پناه برده بود نجات دادم • "ماریا دومینگا" یکی از توله  
 سگش رابه من داد که بعدها اسمش را جیمبو گذاشتم و یک بوسه ، چون رفتارم  
 برازنده یک مرد کامل بود • وگفت که چشم‌های درشت من و درخشش زیبای  
 نهفته در آن‌ها نظرش را سخت بخود کشیده بود • وگفت وقتی بزرگتر شدم زنان  
 شیفته‌ام خواهند شد زیرا درمن چیزی است که آنان در مردان طالبش هستند •  
 به خودگفتم کمی زودتر نمی‌تواند این اتفاق رخ دهد • ماریا می‌داند چگونه وقتی  
 از چیزی خوشش می‌آید بدون ادا و اصول تعریفش کند • و من سگ و توله سگها  
 و پرنده کوچک و رختخوابش را که حالا در این خیس خوردگی لك و پیس‌هاش رفته  
 و از اول تمیز تر شده بود از غرق شدن نجات داده‌بودم • البته همه این چیزها  
 در واقع آن نکته‌ای کسه می‌خواهم بگویم نیست • مسخره‌است که آدم برای  
 گفتن چیزی زبان باز کند بعد به چیز دیگری آنرا ختم کند • شاید بشود آن نکته  
 را در لا بلای آنچه که بی‌اهمیت بوده ، یافت • اما که می‌داند چگونه بیانش کند •  
 ما خیلی خوب می‌دانیم که بهترین کلمات ناگفته باقی می‌مانند و اگر مجبورم کنی  
 می‌گویم که حتی روشنی نیز آن سویش تاریک است • اما کی حوصله این کارها  
 را دارد • چرا ما قبل از مردن سکوت کنیم و گفتار رابه میمون‌ها واگذاریم وقتی

خیلی خوب می‌دانیم که این موز مال آن‌ها نیست .

هر چیزی امکان دارد . اما مسلم این است که بعد از چهل روز باران از شدت افتاد . ما همین‌طور شاهد ملایم‌تر شدن آن بودیم تا باران نرمی شد . قطرات درشت رگبار روز به روز کوچکتر می‌شدند تا اینکه بعد از گرده بارانی به لطافت شب‌نم ، رنگین کمان نوح آسمان نو و خیس را نقاشی کرد . و در دور دست بین درختانی که در معرض هجوم سیل بودند ، این پل که به نوعی نشانه بدبختی ما شد مثل اسباب بازی بچه‌ها پیدا شد . بیشترها جاده‌ای اصلی از این پل می‌گذشت و به آبادی‌های دیگر می‌رفت . صدای عبور گاری حیوان و آدم از روی آن بگوش می‌رسید . اما بعد از رونق افتاد . از جاده جدا شد و برفراز آبی راکد ایستاد و بعد سرپناه ساحلی شنی که پوشیده از خزه بود ، شد . که فقط زمان دیگری را یادمان بیاورد . وقتی که ما به روزهای بهتری می‌اندیشیدیم . که هرگز نخواهد آمد . یا گذشته بود و یا با دندان درآوردن مرغها می‌آمد . اما بگذریم . بسیار خوب . کسالت نکنم . به داستان خودمان برگردیم .

در آن سال بارانی وقتی جاده اصلی بار دیگر غبار سرخش را توی هوا پخش می‌کرد ، واگون‌های بسیار بزرگی مزین به روبان‌های بسته و ول ، میان شاد انگیزترین پایکوبی‌ها ، وارد شدند . آن‌ها زیر توده‌ای از دیرک و جعبه و قفس - نه بیک اندازه - که تا آسمان می‌رفت چنان بی‌تعادل بودند که گویی به آسمان غروب آویزان بودند . مردان و زنانی که پوست‌شان به رنگ قرمز مشتعلی درآمده بود چون دیوانگان روی ارابه‌های چرخیدند و با ابزارهای موسیقی آهنک‌هایی می‌نواختند . هر از گاه از فاصله‌ای نه چندان دور صدای حیواناتی که بنظر می‌آمد ارابه‌ها را در هوا بلند می‌کنند شنیده می‌شد . حس کردم که ناگهان وزنم را از دست داده‌ام . به چپه بولیوار که گویی هیچ حادثه‌ای رخ نداده و بی‌آنکه سرش را حتی بلند کند همچنان سرگرم کارروی تابوتش بود نگاه کردم . گفت " بیست سال می‌شود که پیداشان نشده بود . حالا یکر است به خانه برو و از پدرت بخواه که برای خرید بلیط به تو پول بدهد . زیرا این‌هایی که زیر دیدگانت دارند وارد می‌شوند دسته سیرک بازان هستند " . بین هر کلمه ضربه کوتاهی با اسکنه‌اش می‌زد و تو می‌توانستی صدای ضربه‌ها را در خلال سکوت بین کلماتش بشنوی .

اما از آنجاکه نور اقبال فقط برفراز قدیسین می‌تابد ، چند روز بعد

طاعون دیگری برما فرود آمد : انقلاب • پدر وقتی سربازان را دید که با تفنگ ها شان از قطار پیاده می شوند گفت زمان ، دوباره زمان گلوله شد • " او گفت که از شهر " ان کارناسیون " می آیند • واز رخسارشان پیداست که شورشی اند • آن ها مثل همیشه پل را اشغال می کنند و همه رابه گدایی می اندازند • پدر با يك نگاه همه چیز را درمی یافت • او پیش از آنکه نخستین برگها فروریزد می دانست که کدام باد آن ها را می اندازد • شکیبا ازجا برخاست و کارد قصابی اش را از دل درخت " گواوا " بیرون کشید و روی سنگ آسیابی شروع به تیز کردن آن کرد • هر وقت انقلاب می شد کار او برای نیروها قصای بود •

نیروهای وفادار به حکومت روز بعد وارد شدند و حنک در صبح زود زیر آسمانی صابونی رنگ که روشنایی را به نظر لعزنده می ساخت شروع شد • جویباری از یونیفورم چون گردبادی از برک های خشک که بانیروی برابر دوباد متقابل پس وپیش شوند ، این سو و آن سو در حرکت بودند • چه منظره ای بود دیدن امواج تفنگ ها از دور که با نخ هایی از فسفر چینه ای رابه چینه ای ، تپه ای را به تپه ای و دره ای را به دره ای و روزی را به روز بعد می دوخت • البته بازی های سیرک دیدنی تر بود • غم خوردن به چیزی که از دست رفته ، سودی ندارد • خرابکاری و ریخت و پاش سربازها به یکی دوروز که تمام نمی شد • هوا میل به تاریکی که می کرد تفنگ ها از صدا می افتادند • شب که سیطره می افکند دوطرف جمع می شدند و مرده هاشان را دفن می کردند • در سکوت اعطایی گلوله ها صدای شیون حیوانات از استشمام بوی خون تازه دوباره بگوش می رسید •

درست در چنین لحظات بسیار تلخی یکی خبر می آورد که چپه بولیوار مُرد • پدر گفت : " درست به موقع ! "

وحالا ، او ، تلگرافچی سابق اینجاست • در تابوتی که صبورانه برای بیست سال با اسکنه روی آن کار کرده بود • بی تفاوت به همه چیز • اما حقیقت سبزاست و چه کسی می تواند احساس پیش از وقوع مردگان را حدس بزند • پدر به صاحب سیرک می گوید • " میدانی این مرد می بایست سال ها قبل می مرد • اما ببین چه لحظه ای را انتخاب می کند " زن ریش دار با صورتك نازك و بی مویش می گوید : " انتخاب ! " دونا دولورس پرستار و رجه رجه کنان می گوید : " تالب گور تکلیف کسی در زندگی روشن نیست " لحظه ای قبل " خوبیانا "

زیرلبی گفته بود مردی که به خواب ابدی رفته نمی‌تواند بیدار شود . " سیلوریا زازا " برای همه شرابی در لیوان می‌ریزد و حرف آخر را می‌زند : " تلگرافچی مُرد زیرا اجلس رسیده بود . همین ! . از خیلی وقت پیش انتظار آن را می‌کشید " و بدینگونه شب ادامه می‌یابد . با چرت و پرت ها و بیپه‌وده‌گویی‌هایی که در شب های احیا برای گرم کردن تن مردگان گفته می‌شود . تا آنان برای ورود به سرزمین مرگ که بنظر می‌آید در آن لحظه خشک و منجمدشان می‌کند کمی آمادگی پیدا کنند . اگرچه این به چپه‌بولیوار نمی‌خورد ، که تودرتو به مدت بیست سال آن را کاویده بود . " کوریولانو " ی دلک می‌گوید : " صبرکن ببینم . من هنوز سردر نیاوردم . بالاخره تلگرافچی چه موقع مرد ؟ حالا یا بیست سال قبل ؟ " پدر می‌گوید : " بعد از آن تیرو تفنگ‌بازی‌ها ، که کوشیدند اورابه هول و ولا بیندازند و تقریبا تا سرحد مرگ هم کتکش زدند " صاحب سیرک می‌پرسد : " اما چرا ؟ : یکی آهسته می‌گوید : " زیرا وقتی بدان از خوبان زیاد ترند ، خداوند به آنان پاداش می‌دهد . " پدر باتلخی می‌گوید : " الان می‌گویم . او از ارسال اطلاعاتی که انقلابیون را در تله می‌انداخت سرباز زد . " دونالدولوروس اضافه می‌کند : " و بدینوسیله این دهکده را از ویرانی نجات داد . " کوریولانو سودر حالیکه عرق صورتش را با دستمال بزرگی خشک می‌کند ، می‌گوید : " پس این مرد قهرمان است " پدر می‌گوید : " شاید کسی تا حالا نمی‌داند . شاید هم چپه بولیوار تنها از ترس توانست کله‌اش را تکان بدهد . مشککش این بود که وقتی چیزی زیاده از حد می‌ترساندش خاطره از یادش می‌رفت و به ناچار صدایش هم . بعد از آن قادر به یاد آوردن چیزی نشد . لذا نتوانست بگوید که به واقع چه رخ داده بود . " دلک دوباره می‌گوید : " يك لحظه مهلت " اما پدر به حرف زدن ادامه می‌دهد . " آدم می‌افتد ، سپس برمی‌خیزد . ترسیدن يك چیز است اما ترسیدن از ترسیده شدن چیزی دیگر . این وضعیت او بود . " پدر لیوانش را اگرچه خالی است دوباره سر می‌کشد . " اگر يك دانه تخم مرغ به تو بدهند ، فکر می‌کنی حق انتخابی دیگر برای تو می‌ماند ؟ " کوریولانو مثل گلوله می‌جهد : " بله . می‌توانی بخوری . می‌توانی نخوری . " پدر می‌گوید : " خوب . او هم بیست سال تمام روی آن خوابید تا جوجه شود . تخم مرغ مرگش . می‌فهمید . این داستان زندگی او بوده است "

سکوت • سکوتی که شلیک گنوله‌هایی از نزدیک و طنین آن‌ها از دل جنگل آن‌را سوراخ سوراخ می‌کند • کریستالوئی معلم‌گویی افکارش را با صدای بلند بیان کرده باشد، می‌گوید: " کی گفت او در آن شب نمرد؟ " تا این لحظه کسی متوجه حضور او نشده بود • زن بدون ریش می‌گوید: " تو دیگر چه می‌گویی؟ " معلم دوباره می‌گوید: " همه مادر زندگی‌مان گاهی اوقات بدون دفن شدن می‌میریم • " پدر با تلخی می‌گوید: " بله • آن وقت که دورمان حصار می‌کشند و مجبورمان می‌کنند در گه خودمان غوطه بخوریم " خوبینا کوس برمی‌دارد •: " خدا شناس‌ها! حیوان‌ها! " آدم نمی‌تواند بفهمد خطاب او به حیوانات است یا به آن‌هاییکه هنوز - حتی در رویای‌شان هم - دارند سوسوی بکدیگر شلیک می‌کنند یا به اینانی که در شب احیاء مرگ چپه بولیوار دور هم گرد آمده‌اند • اینانی که نکته سنجی پدر، که مرد مرده را حتی بعد از مرگ هنوز دوست می‌داشت، از خنده روده‌برشان کرده است • فقط کریستالوئی معلم نمی‌خندد • سایه مردی که از نازکی آنقدر شفاف می‌نماید که از آن طرف دیده می‌شود • نه تابوت، نه گور تکه نی‌بلندی او را به هنگام مردن کفایت می‌کند • " آمال برگا " ی کوتوله به ناگهان با اشاره به دماغ چپه بولیوار می‌گوید: " او خیلی به تو شبیه است " و بسوی معلم چشم می‌چرخاند • چشمان او پف کرده بود • چشمانی که بطوری غریب می‌درخشند • دوباره همه زیر خنده می‌زنیم • " خوبینا " با صدای بلندی دعاش را شروع می‌کند • درمیانه نوشانوش و وردخوانی، آمال برگای بی خیال موفق می‌شود نقش گلی‌راکه در نظر دارد، روی بافتنی‌اش بیاندازد • بافتنی از خودش بلندتر است • دست‌های چاقالو و انگشتان بهم چسبیده‌اش بانرمی ای‌باور نکردنی کار می‌کنند • همه آن چیزی که به دیده می‌آید درخشش یاقوت‌های نگین انگشتری اوست • وقتی اوسرگرم بافتن است شوهر دلسوزش بایک بغل از گلهای شیپوری و برگهای معطر مدام توی اتاق می‌آید و بیرون می‌رود •

مردها برای جنگیدن با خواب و کسالت به گفتن داستان‌ها و حوادثی که تاکنون رخ داده می‌آغازند • با تار عنکبوت‌هایی که برده‌ان‌شان چسبیده، بنظر می‌آید آدم‌های دنیای دیگری‌اند • پدر دارد داستان دلخواهش را برای جمع تعریف میکند • ماجرای پدر بزرگمان پانچو که نمایندگان دولت را در دهکده درست در لحظه مرگش بیرحمانه به مسخره گرفته بود •: " رئیس پلیس و قاضی محکمه

- این هزارمین باری است که باهمین مقدمه داستان را از اوشنیده‌ام - آمدند و در دو طرف مرد محتضر نشستند . او همچنان سکوت کرده بود . از آن جایی که داشت دیر می‌شد قاضی محکمه با گفتن اینکه هر دوی آنها الان اینجا هستند و در خدمت او ، شروع به حرف زدن کرد . مرد محتضر گفت : " از لطف عالی جنابان بسیار متشکرم . به واقع راضی به این زحمت نبودم . اما حالا که پیش آمده میتوانم از مردن بین دو دزد مثل خدایان خوشحال باشم . " اما دیگر زمانی برای اعتراض آن‌ها وجود نداشت .

• کوتوله روی يك صندلی بزرگی که توش گم می شود صعود کرده است . بافتنی توی دستش را پشت ورو می‌کنند ، سپس به درون صندلی صعود کرده و بر کف آن می‌نشیند و مثل بانویی محترم رقص دونفری دست هاش را دوباره از سر می‌گیرد . جناب " مال کولمو " شوهر او همینطور دوان دوان توی اتاق می‌آید و بیرون می‌رود . مثل شب پره‌ای در حال پرواز است . در هر سوراخ سنبه‌ای انگشت می‌برد و هر چیزی را که پیدا می‌کند گوشه‌ای می‌چیند . حاشیه لباس‌ها . تکه‌های پارچه . پر ، علف‌های خشک . استخوانهای ماهی . تشك بطری‌های آبجو ، گویی می‌خواهد به خودش بقبولاند که زندگی اراده و مرگ آزر دگی است . پدر می‌گوید : " بنظر می‌آید همه ما سرتاپا توی این بافتنی جا بگیریم " ماریا دومینگا چون زواری که به اماکن مقدس رفته برای رام کننده اسب تمام سفر هاش را يك بيك شرح می‌دهد . از پشت صندلی آنها بین دو کله با موهای زنانه ، یکی سیاه و یکی بور ، سختکوشی " آمال برگا " و پرواز " مال کولمو " را در هوا می‌بینیم . هر دو خیلی زیبایی‌ها . یکنوع زیبایی ازلی . کوچولوهایی که در فضایی بزرگ و در فاصله‌ای نسبتا دور از چشمان نیمه باز کوچکتتر شده اند . ماریا دومینگا لبخند زنان می‌گوید : " از اینجا به بعد است که دل به کار می‌دهم " و کله سیاهش را به موی بوری که بوی یال شیر می‌دهد نزدیک می‌کند . درست در همین لحظه مال کولمو دريك تاب به لامپا می‌خورد . لامپا غلت خوران روی بافتنی می‌افتد و یکباره آتش می‌گیرد . شعله های آتش آمال برگا را در محاصره می‌گیرند و دود غلیظی با بوی اشیاء کهنه و حیوانات مرده در حال سوختن فضای کلبه را پر می‌کند . همه به سرفه می‌افتند . و اشکریزان زیر خنده می‌زنند . حتی جسد توی تابوت هم به سرفه می‌افتد و از زور خنده بخودش می‌پیچد . کسی سودای گریز از مهلکه راندارد . مال کولمو برای

نجات بانویش دست دراز می‌کند ، اما او با پروازی شکوهمند گویی در صحنه سیرک است از سر شعله‌های آتش می‌جهد و روی زانوی پدر فرود می‌آید . پدر فریاد می‌زند : " دور شو کرمچه ! " و او را که بنظرش موجودی مادون انسانی می‌آید مثل گنه‌ای از خود دور می‌کند . آتشخوار با جاروی ضد آب بسیار وصله‌دارش آتش را خاموش می‌کند . تابندگی نور آن چنان جلوه‌ای داشت که ما متوجه سرزدن سپیده نشده بودیم . بعد از آن ما تابوت بردوش ، تابوتی که گویی از آهن ساخته شده است زیرا با هرگام چنان بر شانه همام فشار می‌آورد که انگار می‌خواست ما رابه اعماق زمین بفرستد کلبه را ترك می‌کنیم .

گروه‌بان باقید احتیاط می‌گوید : " شما نمی‌توانید بگذرید . گورستان

در منطقه عملیات است . تا کارمان تمام نشده جسدرا همین جا بگذارید " . ما به امید رسیدن لحظه‌ای مساعد - تابوت بر شانه - در مزارع یخزده اطراف که شیری رنگ می‌نماید قدم می‌زنیم . سپس به دهکده که خیابان‌هاش مثل شیشه اند بر می‌گردیم . تعدادمان اندک است ، درست به اندازه‌ای که حمل تابوت را کفایت کند . حملی فرساینده چون يك خاطره . شعبده بازان خواب رفته‌اند . در مه سحرگاهی که ترشی خاصی به مزه خاك دارد و دود کهنه کشتار سه روزه‌ای رامانند است در جهات مختلف راه می‌بریم . روی تابوت ، بافتنی سوخته شده باتری و طراوت میوه‌ای تازه می‌درخشد . کسی از مابه زمین چراگاه دولتی پشت کلیسا اشاره می‌کند . ما چون بیل‌هایی که با اصابت به سنگ‌های سخت به صدا درآیند نفس همام را با هم یکی می‌کنیم و خطابه‌هایی رابا صدای بلند به آواز می‌خوانیم تا چیزی برای پوشاندن خودمان داشته باشیم .

به محلی که در قبل بودیم می‌رسیم و به ناگهان رگه برقی - آبی وزرد - در دامنه تپه می‌درخشد . بعد نوری دیگر و نور دیگری تابه رعد و برقی سنگین برفراز دره بدل می‌شود . در اندیشه مان می‌گذرد شاید دوباره سیلی بر ما فرود آمده . اما غرش مسلسل‌ها و توپ‌هاست . صبح روز بعد آتشبارهای حکومت پل را بمباران و از هم دوشقه می‌کنند . در همان روز نیروهای وفادار به حکومت دهکده را تسخیر می‌کنند . دسته سیرک بازان یکی دونهایش برای سربازان می‌دهند و بعد با آدم‌ها و حیوانات شان بسوی جاهای دیگر، دهکده را ترك می‌کنند . همه چیز بدان سان است که بود . و ما در این اشتیاق که از نوه همه چیز را از سرگیریم .

مُرْع و تَحْسِم مُرْع

## خوزه لوآند نیویه‌را

حکایت مرغ و تخم مرغ از مجموعه داستان " در سرزمین ما لوآندا ماجراهای تلخ و غم‌انگیز بسیار رخ می‌دهد " نوشته "خوزه لوآند نیویه‌را JOSE LUNDINO VIEIRA" ترجمه شده است .

"خوزه لوآند نیویه‌را " نویسنده‌ای انقلابی است که در جنبش آزادی بخش "میلا" فعالیت سیاسی داشت . "خوزه" یازده سال از زندگیش را در زندان گذراند . هشت سال از این مدت را در زندان‌های مخوف رژیم پرتغال در جزایر "کیپورد" به سر برد . در سال ۱۹۷۲ از زندان "تارافال" آزاد شد، اما مقامات پرتغالی به او اجازه بازگشت به آنگولا را ندادند . تا سال ۱۹۷۵ در لیسیون زیر نظر پلیس زندگی کرد . با پیروزی جنبش "میلا" پس از چهارده سال دوری از میهن به آنگولا بازگشت و فعالیت ادبی خود را از سر گرفت .

او اکنون یکی از اعضای فعال هیئت دبیران هیئت نویسندگان آنگولا است .



حکایت مرغ و تخم مرغ دریکی از آلونک‌نشین‌های "سام بیزانگا" ی سرزمین ما "لواندا" رخ داد . ساعت چهار بود . گاهی آنجا که آفتاب روزش را در دریا به پایان می‌برد . ابری سیاه ، کوچک و چاقالو پدیدار می‌شد و در آسمان آبی راه می‌افتاد و همانگونه که می‌گذشت بزرگ و بزرگتر می‌شد و بازوانی از خود می‌گستراند ، بازوانی که هر دم به تعدادشان افزوده می‌شد و هر کدام نسبت به قبلی‌ها نازک تر و کم‌رنگ‌تر . تا آنکه انتشار شتابنده‌ی بازوان ابر در پهنای آسمان شاخه‌های پر برگ درخت "مولمبا" ی باستانی را به دیده می‌کشانید . با آویزه‌ی برگهای رنگارنگش که از تابش خورشید خشکیده بودند و سر آخر وقتی دیگر کسی نمی‌دانست چگونه بوجود آمده بودند یا از کجا شروع کرده بودند و یا حتی به کجا ختم می‌شوند ، این دختران پریشان ابر ، تاخت کنان برفراز شهر ، آب گرم و سنگینی را که با خود داشتند ، رها می‌کردند و با صاعقه‌های نورانی پیچیده‌ی بلندشان می‌خندیدند و در صدای شکافنده‌ی تندرهاشان سخن می‌گفتند .

این بلوا نیز بدین‌گونه در بعد از ظهری آرام پا گرفت .

آقا "زه" ی دکاندار ماما "زفا" را دید که پسرک "بتو" را کشان کشان همراه می‌برد و از او زهر چشم می‌گیرد که اگر بار دیگر دروغ بگوید یا چغلی کسی را بکند انبر داغ روی زبانش خواهد گذاشت . اما پسرک پای حرف خودش ایستاده بود .

– ماما ! به عیسی مسیح قسم دروغ نگفتم . خودم با دوتا چشم دیدمش . خود "گل باقلایی" بود . پسرک برای همه‌ی زنان موبه مو گفت که ا و چگونه گل باقلایی ، مرغ چاقالورا با پرهای کوچک سفید و سیاه دیده بود که زیر یک سبد واژگون زندانی بود و با سوظن به همه نگاه می‌کرد . همین دلیل کافی بود تا ماما زفا همسایه‌اش "بینا" را بباد دشنام بگیرد و او را دزد و جادوگر بنامد و بگوید که "بینا" می‌خواست مرغ را بدزدد . گرچه حی و حاضر هر چشم داری

می‌توانست شکم بزرگ همسایه‌ی ماما زفا، بیناراکه آبستن بود، ببیند، با این همه، آنها گلاویز هم شدند.

همه‌ی این آتش‌ها از گور "شی‌کو" برمی‌خاست. او داشت با "بتو" ی کوچکتر از خودش بازی می‌کرد. دوتایی داشتند آن حقه‌ای را که پدر بزرگ "پتلو" یادشان داده بود تمرین می‌کردند. با تقلید صدای حیوانات سر به سر آنها می‌گذاشتند و گیج‌شان می‌کردند. وقتی آنها در گرما گرم بازی، توی حیاط آبجی بینا پا گذاشتند یک‌هوا از تعجب خشکشان زد. به نظر نمی‌رسید آبجی بینا نقشه‌ای در کله‌اش داشت. اما چه جور می‌شد افشاندن دانه روی زمین جارو شده و صدای پیپ‌پیپ او را برای جلب توجه مرغ نادیده و ناشنیده گرفت. "بتو" با دیدن آن روزی یادش آمد که پدرش در ساعت هفت عصر از کار به خانه برگشته بود و مادرش داد و ببیداد راه انداخته بود که: "جوآوا" بالاخره يك روز دماغ این زنکه را خورد می‌کنم، اگر دست از سر این مرغ برندارد و او را بد عادت کند که به حیاطش برود." "میگیل جوآوا" اما مثل همیشه دلیلی پر آستینش داشت. به زنش گفت کارهای این زن را با این شکم بالا آمده‌اش باید به حساب حاملگی‌اش گذاشت. گفت آدم باید بداند در این مواقع زن‌ها حالات بخصوصی پیدا می‌کنند. و وقتی مرغ همیشه به مرغدانی‌اش بر می‌گردد و تخمش را آن‌جا می‌گذارد دیگر نباید بیخودی به مردم پیله‌کرد. اما ماما زفا قانع نشد. شوهرش را دست انداخت و به او گفت آدم ضعیف‌النفسی است و قسم خورد اگر آن زنکه بی‌شرم دست از سر گل‌باقلایی بر ندارد بلوایی به‌پا خواهد کرد. میگوئل به او تشر زد:

- کافیه زفا لکاتگی نکن این زن حامله‌است به کنار، مردش هم توی زندان است. اصلاً جادارد که بروی با او دعوا کنی نه این کار درستی نیست.

از آن روز به بعد ماما زفا تمام وقت چشم از مرغ بر نمی‌داشت. او را می‌پایید که توی خاک و کاه و کلش‌ها به جستجوی حشره‌ای برای خوردن ناخن می‌کشید و نوك فرو می‌کرد. اما سرآخر راهش همیشه همان بود. انگار افسون شده بود. گل‌باقلایی از میان دو الوار می‌گذشت و وارد حیاط همسایه می‌شد.

زفا اورا می‌دید که شادو شنگول در سایه‌ی درختان نورسته‌ی "ماندیوکویرا" نوک به زمین می‌زند و به پیش می‌رود. شاید "بینا" ارزن و یا حتی دانه‌های گندم جلوش می‌پاشید. تمام چیزی که زفا می‌توانست ببیند این بود که دانه‌هایی روی زمین افشانده می‌شد و مرغ اول با شگفتی به در کلبه جایی که خوردنی‌ها از آنجا می‌آمد نگاه می‌کرد و بعد بی‌شتاب دانه دانه آن‌ها را از روی زمین برمی‌چید. گویی مرغ بخوبی می‌دانست که هیچ موجود دیگری غیر از خودش تسوی حیاط نیست تا مزاحمش شود و یا به خوردن دانه‌ها جارو برایش پرت کنند. ماما زفا با اینکه می‌ترسید رفتن به حیاط همسایه عادت گل‌باقلایی شود ولی داد و قال راه نیانداخت. و بلاخره خودش را راضی کرد که چندان هم بدنیست چون مرغ سیر و پر که می‌خورد برمی‌گشت به مرغدانی کوچکش - پشت حیاط - و تخمش رامی‌گذاشت.

اما بعد از ظهر اتفاق بدی باید روی می‌داد. تمام صبح گل‌باقلایی تسوی حیاط در خیابان در سایه و در آفتاب با نوک باز پرسه می‌زد. سرش را گاه به این سو و گاه به سوی دیگری می‌چرخاند و با صدایی صاف در گلو قدقد می‌کرد. اما تخمش را نمی‌گذاشت. بنظر می‌آمد دنبال جایی بهتر و مناسب‌تر می‌گردد. ماما زفا در مرغدانی راباز کرد. جای خوابیدنش را مرتب کرد و حتی تخم مرغی دیگر تسوی آن گذاشت. اما باز هم اتفاقی نیافتاد. مرغ می‌خواست سربسرش بگذارد. قدقدکنان در گلو با چشمانی زرد و کوچک و شماتت‌بار به ماما زفا نگاه می‌کرد. قدقد. قدتا. قدقد. قدتا.

وقتی پسرک - بتو - آمد و گفت گل‌باقلایی را دیده که زیرسبیدی واژگون تسوی آلونک آجی بینا زندانی است و گفت چگونه او وش کوآن زن را دیده‌اند که داشت جلوی مرغ دانه می‌پاشید. ماما زفا شمش خبر دار شد که آن مرغ بیچاره تخمش را در حیاط همسایه گذاشته است. ماما زفا با تن لاغر و لندوکش و خمی که مدت زیادی در وجودش جمع شده بود و حالا داشت راه به دهانش می‌گشود، بی‌معطلی بیرون زد. آقا "زه" ی دکاندار تسوی درگاه دکانش ایستاد تا خوب تماشا کند. زیرا هرکسی می‌توانست خشم و عصبانیت را در چهره ماما زفا ببیند. چه جنگی به پا شد! با ناخن صورت همدیگر را خراشیدند. موهای هم‌راکشیدند.

فحش‌هایی ردوبدل شد که کمترین شان دزدو جادوگر و بدکاره بود . شی‌کو و بتو به چاک زده بودند و گوشه‌ای قایم شده بودند . تنها زمانی آفتابی شدند که آن دوتارا از هم جدا کرده بودند . گل‌باقلایی هنوز زیر سبد بود . اما مثل یسک زندانی از پشت میله‌ها می‌توانست بیرون راید بزند . به آدمهایی که دورهم جمع شده بودند و جر و بحث می‌کردند نگاه می‌کرد . چشمان کوچکش گرد و آرام بود و نوکش بسته . نزدیک او مشتی علف با ظرافت چیده شده بود و تخم‌مرغ سفید و زیبایی کنارش می‌درخشید . بنظر می‌آمد تخم مرغ هنوز گرم است و همین دود از کله‌ی ماما زفا بلند می‌کرد . طرفین دعوا بلاخره از هم جدا شدند و حالا بتو و شی‌کوی کنجکاو بفهمی نفهمی خودشان را به دایره‌ی جمعیت کشاندند تا ادامه گفتگو را پی بگیرند .

ماما زفا دست به کمر در حالیکه چشمانش از غضب برق می‌زد ، بدن نازک و استخوانیش را به سمت همسایه‌اش کشید و گفت : " بینا ! فکر می‌کنی از کارت خبر ندارم ، کلیچه‌ات را کشیدی سرت خیال‌کردی کسی‌تورا نمی‌بیند . بیخود قیافه‌ی حق‌بجانب‌نگیر . سیر تا پیازت را می‌دانیم ! بجز دزد ، اسم دیگری نمی‌شود رویت گذاشت !

همسایه جوان و ورم کرده - بینا - کف یک دستش را روی شکم و رآمده‌اش مالید . صورتش به لبخندی شکفت . بعد به نرمی سوی دیگران چرخید و گفت : " این را باش ! با چه رویی این حرف را می‌زند ! تو آمدی توی خانه‌ی من ! تو آمدی توی حیاط من ! تو عرو تیزت را بلند کردی ! آه خدایا .....! و من بیچاره با این شکم . آیا اصلا ملاحظه‌ی مرا کردی ؟ " .

- بینا ! بهانه‌بی‌بهانه ! آبغوره از چشم مردم درنیار ! تو می‌خواستی گل‌باقلایی و تخمش را بدزدی . همین و والسلام !

- ها ! گل‌باقلایی و تخمش را از تو بدزدم ؟ این تخم مرغ مال من است .

زفا بطرفش خیز برداشت . انگشتش را توی صورت بینا فرو کرد :

" تخم مرغ تو ! گه ! مرغ من آن را گذاشته است !

- درست ! اما توی حیاط من گذاشته !

پچ‌پچه‌های موافق و ناموافق بین همسایگان از هرسو برخاست . هرکسی

با دم دستی‌اش بنای زمزمه و اظهار نظر گذاشت . اما " بیکا " ی پیرسال از

جا بلند شد و دست زفا را کشید و عاقلانه با او حرف زد :

- خونسرد باش ! آدم با مغزش حرف می زند و با قلبش می شنود ! موضوع چیست که اینطور او را به باد ناسزا گرفته ای ؟ اگر هرکی هرکی بشود و همه با هم حرف بزنند ، کسی از جریان سردر نمی آورد . بهتر است شما دوتا حرفتان را بزنید . آن وقت ما قضاوت می کنیم حق باکیست . بلا نسبت ما هم آدمیم . چشم شیطان کور حیوان که نیستیم .

همه رای مادر بزرگ را پذیرفتند و منتظر ماندند . ماما زفا احساس کرد خشمش دارد فرو می نشیند . چهره ی دوستان در حال انتظارش را دید . شکم برآمده ی بینا را و برای بازیافتن جرات پسرش را صدا زد " بتو بیا اینجا ! " آنگاه خودش را آماده کرد . سوی جمعیت برگشت . هنوز عصبانی بود :

- این چیزهایی است که این جغله دیده .....

زن میگوئل جوآوا آهسته گویی از کلمات می ترسد ، تعریف کرد چگونه از مدتی پیش تا حالا مرغش را می پایید که به خانه ی آن زن می رفت و چگونه از قبل می دانست چنین آشوبی به پا خواهد شد . و امروز این پسرک و شی کودیدند که این دزد ، مرغ را به زور دانه نگه داشت و بعد زیر زنبیل زندانی کرد تا همانجا تخم بگذارد . گفت که گل باقلایی مرغ اوست و همه این را می دانند حتی خود بینا هم انکار نمی کند . پس چون گل باقلایی تخم را گذاشته است ، تخم مال اوست . بعضی از زنان به نشانه ی " نه " سرشان را تکان دادند . دختری با پرسش از بتو و شی کو با آنها نوك به نوك شد .

اما مادر بزرگ دستور سکوت داد :

- حالا نوبت توست بینا !

- مادر بزرگ من حرف زیادی برای گفتن ندارم . آه خدایا ! همه که ماجرا را شنیدید . مرغ مال زفاست . من مرغ را نمی خواهم . اما مرغش صبح تا شام توی حیاط من پلاس بود . دانه های من را می خورد . به درختان " ماندیوکوریا " ی من نوك می زد . در سایه حیاط من می خوابید . حالا زد و تخمش را اینجا گذاشت . بنظر شما تخم مال اوست ؟ خدایا ! ..... با دانه های من بود که مرغ نای تخم گذاشتن را داشت . اگر آنها نبودند حیوانی قدقد کردن هم یادش می رفت . پس این تخم مرغ مال من است . مال من . همه تان بدانید !

قري خورد . کف دستی به باسنش زد ، بعد پلك هایش را با انگشت خواباند و شیطنت آمیز به سوی همسایه‌اش که وسط دایره جمعیت داشت باز به مرغ وحشتزده‌ی پشت آن‌نی‌های بافته شده‌ی سبد کهنه اشاره می‌کرد لبخندی زد .  
 - مرغه را نگاه کنید! مال من است . این دزد هم دارد بی خود برای خودش ساز و نقاره می‌زند . دزد حاضر و بز هم حاضر! دست به آن بزنید . آره دست به آن بزنید . آره دست به آن بزنید هنوز گرم است . با این وجود زنکه می‌گوید تخم مرغ مال اوست . دروغگو! مرغ مال من است و معلوم که تخم مرغ هم!  
 دوباره هرکی به هرکی شد و هرکس ساز خودش را زد . سروصدای جمعیت با خش‌وخش برگهای مانیوکوریا در هم شد و چنان گل‌باقلایی را ترساند که شروع به جست و خیز کرد . سرش را بالا و پایین می‌برد و دور خودش می‌چرخید تا زنان را ببیند . اما جز بتووشی‌کو دوستان کوچک هر موجود زنده - کسانی که صدا و نیاز حیوانات را می‌دانستند - احدی به مرغ توجه نداشت . آن‌ها به زنبیل نگاه می‌کردند و می‌دیدند چگونه آن موجود اسیر راه فراری می‌جوید تا آزاد شود . و چگونه کسی با وجود این بلوا، اجازه‌آزادکردنش را نمی‌دهد .  
 آجی بینا حالا برای برانگیختن احساس همدردی نگاه ترحم انگیزش را سوی جمعیت گرداند و نالید :

- دوستان من حق با اوست . من آدم خیلی زرنگی هستم! هر روز خدا می‌دید که من به مرغش دانه می‌دهم اما اصلا به روی مبارک نمی‌آورد . حتی تشکری خشک و خالی هم نمی‌کرد . مرا آزاد گذاشته بود که به کارم ادامه دهم . یعنی این‌ها روی حساب نبود ؟ حقا که زرنگ است ! مرغش با دانه‌های من چاق و چله شود . آنوقت تخمش را خودش بخورد ! آجی بینا به خودش تابی داد و از بقیه فاصله گرفت . آن جا فقط زن‌ها و بچه‌ها جمع بودند . این ساعت روز جز ولگردها و جاکش‌ها - که توی آلونک‌هاشان چرت می‌زدند - بقیه مردها سرکار بودند . مادر بزرگ پاپیش گذاشت :

- بینا ! پس مرغه تخمش را برای تو گذاشته ؟

دختر لبخندی زد . به صاحب مرغ نگاهی کرد . بعد برای یافتن پشتیبان ، چهره‌ها را یکا یک از نظر گذراند . نگاه‌ها بعضی دوستانه بود ، بعضی آرام و بعضی متفکر .

- آه خدایا ! همه تان روزی شکم تان مثل من ورم داشته . مادر بزرگ خودش می داند وقتی آن موجود توی شکم آدم پی چیزی برای خوردن می گردد چقدر آدم بی طاقت می شود . بچه توی شکم من مدام تخم مرغ می خواهد . از دست من چه برمی آید ؟ این رابه من بگویند .

مامازفا دوباره جوش آورد : " اما تخم مرغ مال تونیست ! مرغ مال من است . تخمش هم . میتوانستی از من بخواهی ! اگر راضی بودم به تو می دادم واگر دلم نمی خواست نه . "

حرف های بینا با آن لحن آرام و ترحم انگیز در باره گرسنه بودنش و فشاری که بچه ی توی شکمش به او می آورد ، داشت قلب جمعیت را تسخیر می کرد . اگر او با آن چشمان زیرک و با هوشش و آن دستش که مدام در زیر لباس ، شکم و آمده اش را می مالید به حرف هایش ادامه می داد ، زفا بازی را می باخت و مردم به عذر گرسنگی او و میلش به تخم مرغ طرف او را می گرفتند و از گنااهش چشم می پوشیدند . به سوی مادر بزرگ برگشت . پیر زن داشت به سیگار کوچک توی لبش پک می زد . دودش را بیرون می داد و تف می کرد .  
- خوب مادر بزرگ حرفی بزن . تو بزرگتر ماهستی !

همه خاموش شدند و چشم ها به چهره ی پر چروک و خردمندانه و پیر ، مادر بزرگ خیره شدند . تنها بتو و شی کو خم شده بودند پای زنبیل و گفتگو کنان با مرغ به پرهای کوچک و هراسیده اش که در باد می لرزید و به چشمان گردش ، که به لبخند دوستانه ی آنان پاسخ می داد نگاه می کردند .

" بیکا " ی فرتوت لباسش را که از روی شانه پایین سریده بود بالا کشید و گفت :

- دوستان من ! ماری دور کوزه ی آب پیچیده است . اگر به کوزه دست بزنم مار نیشم می زند . اگر مار را بکشم کوزه ام می شکنند ! توزفا ! حلق با توست ! صاحب مرغ هستی و تخم از شکم او در آمده است . اما بینا هم بنظر من حق دارد . مرغ تخمش را توی حیاط او گذاشته است . بعلاوه از دانه های او هم خورده است . خوب بهتر است از جناب " زه " بپرسیم . او آدم سفید پوستی است . و به هر حال . . . .

آقا " زه " دکاندار لاغر و استخوانی و بیک چشم هم سر راهش آمده بود

ببیند جارو جنجال سر چیست • در این ساعت روز پرنده دورِ دکانش پرنمی‌زد •  
 و او باترکِ دکانش مشتری از دست نمی‌داد •  
 - آقا زه ! اول ماجرا را خوب گوش کن بعد نظرت را بگو • دوستان من  
 در اینجا •••••

اما سر و صدای جمعیت نگذاشت مادر بزرگ حرفش را دنبال کند: "  
 ۰۰ اوه ۰۰۰ نه ۰۰۰ بهتر است هر کدامشان به نوبت ماجرا را نقل کنند • اینجوری  
 بعدها کسی نمی‌گوید که حيله‌ای در کار پیر زن بوده است • طرفین دعوا خودشان  
 حرف بزنند بهتر است تا دیگران " •  
 آقا " زه " موافقت کرد • بالا رفت و به طرفین دعوا نزدیک شد و چشم  
 آبی و قشنگش را به زفا دوخت و پرسید:  
 - خب بگو ماجرا چیست؟

ماما زفا شروع به صحبت کرد، ولی آن قسمت را که همسایه‌اش هر روز  
 سر راه مرغ دانه می‌پاشید جا انداخت • مادر بزرگ یادش آورد:  
 - ادامه بده • بگو که می‌دیدید بینا هر روز برای گل باقلایی دانه  
 می‌پاشید •

- درسته • فراموشم شد • از نگفتن آن منظوری نداشتم • قسم می‌خورم!  
 آقا " زه " با پشت قوز کرده صبورانه لبخندی زد و دست بینا را  
 گرفت:

- کافیه ! حالا فهمیدم دعوا سر چیست • تو هم می‌گویی چون مرغ در  
 حیاط تو می‌خوابید و از دانه‌های تو می‌خورد بنابراین تخم مرغ مال توست •  
 درسته؟

با لحن خودمانی آقا " زه " گل از گل زن جوان شکفت • حس کرد  
 تخم مرغ دیگر صد درصد مال خود او خواهد شد و تمام کاری که برای او مانده  
 است اینست که تخم مرغ را سوراخ کند • دوتا سوراخ کوچولو و هورتی آن را بالا  
 بکشد و زروبروی بازنده‌ی این بازی لب‌هایش را بلیسد • اما وقتی دوباره نگاهش  
 کرد آقا " زه " را خیلی جدی دید • چهره‌اش اکنون نقابی داشت پراز خطوط و  
 سوراخ‌های زشت که تنها چشم آبی قشنگش از آن ته می‌درخشید • درست مثل  
 زمانی که پشت پیشخوان هنگام وزن کردن مواظب کفه‌ها بود تا کمی کمتر از

وزن واقعی چیزهایی که باید تحویل مشتری می داد وزن کند . آقا زه روبه آبجی  
بینا گفت :

- گوش کن !

لبخند از لب آبجی بینا دور شد . اما دستش هنوز مشغول نوازش  
شکمش بود .

- گندمی که به گل باقلایی دادی از همان گندمی نبود که دیروز به تو  
فروختم ؟

- چرا . چرا آقا زه ! خوشحالم که تومی فهمی . . .

- آه بله ؟ این همان گندمی نبود که تو قرصی از من خریدی ؟ ها .

با این همه ادعا میکنی تخم مرغ مال توست ؟ خودت خجالت نمی کشی ؟  
دکاندار دست لاغرش را روی شانهای مادر بزرگ گذاشت و با لبخندی  
شیطانی و مودیانانه آهسته گفت :

- خانم بیکا تخم مرغ مال من است . بگو تخم مرغ را به من بدهند .  
برای آن دانه های گندم هنوز پول نداده اند !

با این حرف همه بکهو جوش آوردند . داد وقال و تهدید زن ها بلند شد .  
حلقه های دور دکاندار را تنگ کردند . او را به باد سرزنش گرفتند و زیر سقلمه  
و ادارش کردند که راه خانه اش را پیش گیرد .

- یالله گم شواز اینجا مردکهای گه !

- دزد ، کثافت ! ریختش را ببینید !

وقتی او داشت سوی دکه اش برمی گشت زفا در حالیکه می خندید و محفل  
آرایی می کرد هنوز داد و هوارش بلند بود : " آه خدایا . دیدید چه گفت ؟ خاک  
سرگورت شود مرد ! اینقدر سر وزن کردن به ما کلک می زنی بست نیست ! جانور  
حریص ! اما موضوع هنوز حل نشده بود .

وقتی خنده و قال و مقال سرآشوبی که سفید پوست راه انداخته بود ،  
تمام شد ، ماما زفا و آبجی بینا در انتظار اینکه پیرزن موضوع را حل کند به مادر  
بزرگ نگاه کردند . بتو و شی کو دوباره سراغ مرغ رفتند و خیره به گل باقلایی ،  
پای زنبیل چمباتمه زدند . مرغ بیچاره از سر و صدای جنجالی که آقا زه دامن  
زده بود ، وحشتزده بود . اما حالا احساس کرد نسیم تازه ای زیر بال و پرش را

قلقلك می دهد • ازسکوتی که بوجودآمده بود استفاده کرد وبنای خواندن گذاشت •  
شی کو به نجوا درگوش بتوگفت : " گوش کن • به آوازی که می خواند  
گوش کن ! "

دوتایی از آوازی که مرغ می خواند زیرخنده زدند • آن ها خوب  
می فهمیدند مرغ چه می گوید ، زیرا " پتولو " ی کهنسال زبان حیوانات را به  
آنها آموخته بود •

- آرام بچه ها ! چه شده که اینطور زیر خنده زدید • ها ؟

ازصدای مادر بزرگ پیدا بود که سخت عصبانی شده است •

- بتو بیا اینجا ! توهنوز داری می خندی • من که باور نمی کنم ؟ آن ها  
دارند تخم مرغ مادرت را می دزدند و آن وقت تو آدم بی رگ همینطور داری غش  
غش می خندی ؟

پسرك بتو از ترس گوشمالی و قفا خوردن ، زد به چاك و گوشه ای قایم

شد • زن ها نتوانستند گیرش بیاورند • اما شی کو از او دفاع کرد :

- نه ! مادر بزرگ • این مانیستیم • این مرغه است که دارد حرف می زند !

- اوه فکر می کنی من نمی دانم که حیوانات با آدمهای خل و چل حرف

می زنند ؟ از این گذشته او چه می گوید ؟ می گوید تخم مرغ مال کدام یکی است ؟

- شاید مادر بزرگ • بابا بزرگ " پتولو " که در فهم زبان حیوانات

حرفه ای است یاد ما داد •

لبخندی بر لب های مادر بزرگ ببکا نشست • چشم هایش برقی زد و

برای آنکه عصبانیت را از چهره ها بزدايد ، باز سر به سر شی کو گذاشت :

- خوب نگفتی چه می گوید ؟ می تواند درباره تخم مرغ چیزی بگوید

یا نه ؟

بتونا گهان از مخفی گاهش در درخت ماندیو کوپرا بیرون آمد و پیشش

از آنکه شی کو دهان باز کند گفت :

- مادر بزرگ ! مرغه دارد می گوید :

وبه تقلید از مرغ شروع کرد :

قدقد قدقد

مرغه مال مامالا غره زفاست

ماما لاغره صاحب گل باقلایی است

قد قد قد قد قد قد .

بعد شی کو با صدایی تیز و نازک با دوستش دم‌گرفت . دوتایی مثل گل باقلایی که حالا حسابی گیج شده بود و به جستجوی مرغی که صدایش را می‌شنید ، به اینسو و آنسو سومی چرخاند ، شروع به قدقد کردند :

قد قد قد قد

تخم‌مرغ کوچولوی سفید مال آبجی بیناست

حیف است سرچیزی به این کوچکی قال بکنید

قد قد قد قد قد قد

قد قد قد قد قد قد تا ! .....

هنگام خواندن ادای مرغانی را که به جستجوی دانه روی زمین نوک می‌زنند ، در می‌آوردند . مادر بزرگ سرشان داد کشید که دست از مسخره بازی بردارند . ماما زفا هم دنبال پسرش بتو دوید . دو دوست به دو از حیاط بیرون رفتند . اما طولی نکشید . شی کو با حالتی هیجان زده بازگشت تا خبر تازه‌ای را به مادر بزرگ بیکابرساند :

- مادر بزرگ ! مادر بزرگ ! " آزلین هو " دارد به اینسو می‌آید !

- شی کو صداش کن ! نگذار رد شود !

گل از گل همه شکفت . ماما زفا و آبجی بینا نفسی از آسودگی کشیدند و چین و چروک‌های نگرانی از چگونگی ختم این جنجال از چهره‌ی مادر بزرگ محو شد .

" آزلین هو " توی این دهکده برای خودش شهرتی بهم زده بود . از نظر استعداد بین پسرهای هم سن و سالش لنگه نداشت . و با آنکه کمتراز شانزده سال داشت - که اصلا مهم نبود - تاج سر مادر " فوکس " بود . پدر مقدس آموزشگاه روحانیون گفته بود در نظر دارد او را برای تحصیل به " رم " بفرستد . و گرچه مردهای جا افتاده و پسرهایی که تازه شاش‌شان کف کرده بود او را دست می‌انداختند ، به خاطر اینکه ضعیف بود ، و با یک سیخونک به گریه می‌افتاد ، ولی پای صحبت های جدی درباره مذهب زبان لاتین یا ریاضیات همه جلوی لنگ می‌انداختند . اسم واقعی اش " خوواپدرو کابی تا " بود . اما چون همیشه‌ی خدا یک دست لباس آبی می‌پوشید که در گرما و سرما اتوکشیده و مرتب بود ،

اسمش را "آزولین هو" گذاشته بودند . مادر بزرگ بصدای بلند اورابه میان جمع زنان دعوت کرد تا ماجرا را از سیر تا پیاز بشنود . پسرک در حالیکه از پشت عینک تند تند پلک می‌زد و مدام شانه های کتش را ، که می‌افتاد بالا می‌کشید ، گوش به حرفها سپرد . از چهره‌ی او کاملا پیدای بود که در میان زنان دچار آشفتگی شده و خودش را باخته است . بخصوص که بیشتر آنها هنوز دختر بودند . شکم باد کرده و گرد آجی بینا درست نزدیک او بود و این باعث می‌شد که پسرک از ترس آنکه دستش به آن قسمت از بدن او نخورد ، بی‌تکان جدا و شق ورق بایستد .

- خوب گوش کن پسرم ! میدانی ؟ این ماجرا واقعا باعث درد سر شده است . تو باید این گره را برایمان بگشایی . مادر فوکس می‌گوید مسئله ای نیست که تواز حل آن عاجز باشی !

" خوواپدرو " انگار که هیئت مجسم پدر روحانی است دست هایش را روی هم گذاشت و لبخندی بی‌معنا روی لب هایش نقش بست . آنگاه گفت :  
- بانوی گرامی ! به شما عرض کنم که عدالت کوراست و شمشیری باخودش حمل می‌کند .

سینه‌اش را برای یافتن کلمات دیگر صاف کرد . هرکس آنجا بود می‌توانست سایه‌ی لبخند و اندیشه‌ای را که از کله‌ی او به دهانش راه می‌گشود ، در چهره‌اش ببیند .

- تو می‌خواهی مرا با مداهنه اغوا کنی ! و هم چنان که عیسی مسیح به کاتبان گفت من به تو می‌گویم مرا اغوا مکن ! و از تو می‌خواهم که تخم مرغ را نشانم بدهی ، همچنان که عیسی مسیح سکه را طلبید .

تنها از " بتو " ی پر دل و جرات برمی‌آمد که دست دراز کند و بی‌ترس از گل باقلایی تخم مرغ را بردارد . مرغ بدش نمی‌آمد نوکی به دست هایش بزند اما وقتی " بتو " که زبان گفتگو با حیوانات را می‌دانست با ملایمت برایش قد قد کرد مسئله‌ای پیش نیامد . " آزولین هو " انگار باخودش حرف بزند ، بی‌پروا آنکه دیگران از حرفهای سرد می‌آوردند دنیانه در حالیکه تخم مرغ را کف دست سفیدش می‌غلطاند شروع کرد :

" - نه پندار قیصر و نه پندار خدا . " چشمان ضعیفش را از پشت

عینک ذره‌بینی بالا برد و اول به زفا و بعد به بینا نگاه کرد و نتیجه گرفت که :  
 " نه اثر مرغ تو زفا ونه اثر دانه‌های تو بینا ! من نمیتوانم آن چراکه از آن  
 قیصر است به قیصر بدهم و آنچه را که از آن خداست به خدا ! تنها پدر جولینو  
 به واقعیت احاطه دارد . مادر بزرگ بیکا ! بگذار تخم مرغ را نزد او ببرم ! "  
 پچ‌پچه‌ی موافق از جمعیت زنان برخاست . اما ماما زفای لجباز که  
 خیالش را هم نداشت بعد از آنهمه جار و جنجال تخم مرغ را از دست بدهد ، پرید  
 جلوی پسرک و تخم مرغ را از دستش قاپید . بال‌ب‌هایش ملج و ملوچی کرد و گفت :  
 - پروردگارا ! این را باش ! حالا این یکی می‌خواهد به بهانه‌ی  
 پدر مقدس تخم مرغ را کش برود ! اوه اصلا حرفش را هم نزن ! حتی اگر نتوانم  
 یک کلمه از حرف‌هایت را بفهمم خیال نکن می‌گذارم با این چرت و پرت هایت  
 سرم کلاه بگذاری . همه حرف‌هایت پیشیزی ارزش ندارد . یالله بزن به چاک !  
 " آزولین هو " اندکی برافروخته پس‌پس رفت . تعظیمی کرد . و در حالیکه  
 مثل پدر روحانی دستانش را به آسمان بلند کرده بود و با انگشتانش ورمی‌رفت  
 زمزمه کنان گفت : " گناهکاران ! آن‌ها می‌خواستند مرا اغوا کنند . زنان  
 شیطانند ! " و راهش را کشید و رفت .  
 زنان ، نگران از فرارسیدن شب یاد پخت و پز شام افتادند . مردان  
 از کار باز می‌گشتند و چیزی برای خوردن می‌خواستند و بهانه‌ی جنجال تخم  
 مرغ برای‌شان پذیرفتنی نبود . بعضی‌شان گفتگوکنان در این باره که مادر بزرگ  
 چگونه ، بدون آنکه دوباره زدو خوردی روی دهد ، قال قضیه را خواهد کند به  
 سوی آلونک‌هاشان رفتند .  
 ماما زفای سمج اما ول کن نبود . می‌خواست مرغ و تخم مرغ را پس  
 بگیرد . تخم مرغ را به مادر بزرگ سپرده بودند . بعید نبود در دعوایی که  
 ممکن بود دوباره در بگیرد ، تخم مرغ بشکند . گل‌باقلایی کوچک خسته از تلاش  
 بی‌هوده‌اش زیر زنبیل و روی علفها به انتظار ، کز کرده بود .  
 در این لحظه " امیلیا " خانم ، هیکل جناب " ویتالینو " را که آنسوی  
 خیابان داشت از اتوبوس پیاده می‌شد ، از دور تشخیص داد .  
 - ای‌وای خاک بر سرم شد ! مرد که باز برای گرفتن اجاره پیداش شد .  
 تو این موقع که " خواآو " هنوز از یوکالا برنگشته من از توی آستینم پول  
 در بیاورم ؟

حضور جناب " ویتالینو " در دهکده همیشه با موجی از نگرانی و ترس همراه بود . در پایان هر ماه پیر مرد با موهای نقره‌ای اش و لباس قهوه‌ای کهنه و کلاهی سنگین و خاکی رنگ عصا بدست از اتوبوس پیاده می‌شد تا اجاره‌ی آلونک‌هایش را جمع کند . از هیچکس نمی‌گذشت . برای او مهم نبود که مرد خانواده از فقر و نداری کف بوریای پوسیده‌ای خوابیده است یا نه . همیشه به دوستان پلیسش که حاضر به یراق آماده‌ی بگیر و ببند اهالی بودند می‌نازید . این ماه زودتر از همیشه آمده بود ، تا اجاره‌ها را بگیرد . فقط امیلیا خانم بود که از زیر تیغش رد می‌شد . همه می‌دانستند شوهر امیلیا آتش‌کار راه‌آهن " سی اف ال " در " مالانگه " است . اما این پیر مرد خیالات دیگری داشت . او انتظار روزی را می‌کشید تا بازوی گرد و تپل امیلیا را که پوستش به رنگ شیر قهوه بود توی دست‌هایش بگیرد . موقع حرف زدن با امیلیا آب توی دهنش جمع می‌شد و به او دل‌داری می‌داد که نگران نباشد . زیرا او را زنی جدی می‌پنداشت . اجاره‌ای سردستی می‌خواست و بعد وارد آلونکش می‌شد . فنجان‌ی چای تازه می‌نوشید . دستی پدران به سرو گوش بچه‌ها می‌کشید و حرف همیشه‌اش را تکرار می‌کرد و از کلبه بیرون می‌زد . امیلیا خانم نمی‌دانست محبت‌های دوستانه پیر مرد تاکی ادامه خواهد یافت و کی تهدیدش شروع خواهد شد :

- امیلیا خانم ! خوب گوشت را باز کن ! تو زن جوانی هستی و کار و بار اینجا دون شان توست ! . . . . این ماه را هم کوتاه می‌آیم اما سر هفته آینده برمی‌گردم . کله‌ات را بکار بنداز ! دلت نمی‌خواهد در " ترانوا " توی خانه‌ای که حیاطش درختان میوه دارد ، بدون آقابالا سر زندگی کنی و کسی هم آخر ماه برای اجاره مزاحمت نشود ؟ خوب فکر کن !

امیلیا خانم خودش را به کری می‌زد اما دلش مثل سیر و سرکسه می‌جوشید . آرزو می‌کرد ای‌کاش به‌هنگام لیچارگویی‌های پیر مرد ، مردش خانه بود ، تا پوزه‌ی این خوک کثیف را می‌بست .

مادر بزرگ بیکا با دیدن ارباب که عصا زنان از میان تپه‌ها راه می‌پیمود و کفش‌های سنگینش را به دنبال می‌گشاید به این فکر افتاد که امیلیا را از شر وراجی‌های او نجات دهد . فکر کرد بهترین راه برای این کار کشاندن پای پیر مرد به ماجرای تخم مرغ است .

- روز بخیر جناب ویتالینو!

- روز بخیر بانو!

زنان دیگر هم به تاسی از بیکا برای خوشایند پیرمرد دم گرفتند :

- پدر بزرگ ویتالینو خیلی خوش آمدید • قدمتان روی چشم!

شی‌کو و بتو دویده بودند ، جلو تا عصا و کلاهش را بگیرند • آن‌ها با

ورجه‌ورجه کردن دور پیرمرد حریص تقاضای چیزی کردند که تابه‌حال هیچ‌بچه‌ای

نتوانسته بود از او بگیرد :

- پنج پنی • فقط پنج پنی به‌مابده!

- پنج پنی • بابا بزرگ لینو! فقط پنج پنی برای صدقه سری!

پیرمرد ایستاد • دست توی جیبش برد • دستمال قرمز بزرگی درآورد •

عرق پیشانی‌اش را پاک کرد • بعد آن را بادقت تا کرد و توی جیب کتش گذاشت •

" - روز بخیر خانم‌ها! " وبا چشمان کوچک منجوقی‌اش در پی

چهره‌ی آشنا یکایک حاضرین را از نظر گذراند •

مادر بزرگ دم گرفت : " شانس مابود که شما - جناب ویتالینو -

اینجا پیداتان شد • نظرتان را درباره جریان‌ی که شرح می‌دهم بفرمائید •

دوستان من در اینجا می‌گویند ..... "

مادر بزرگ شمرده شمرده حرفش را زد و کسی هم توی صحبت او ندوید •

جناب ویتالینو مالک تمام آلونک‌های این دهکده بود • او زندگیش بدون کار کردن

می‌گذشت و بچه‌هایش حتی به دبیرستان می‌رفتند • گفتگو با او تنها از مسادر

بزرگ ساخته بود • دیگران را داخل آدم نمی‌دانست و بی تردید اگر زن دیگری

جای مادر بزرگ با او حرف می‌زد سخت عصبانی می‌شد •

- خانم بیکا ، گفتی که در حیاط دختره - بینا - مرغ تخمش را گذاشته

نه ؟ منظورت را درست فهمیدم ؟

گل از گل بینا شکفت " بله • کاملاً " درسته ! "

جناب ویتالینو کلاهش را برداشت • با چشم‌های قورباغه‌ای به چهره‌ی

خشمگین زفا نگاه کرد • بعد دست او را گرفت و با لحنی تمسخر آمیز گفت :

- زفا ، دختر ! میدانی آلونکی که همسایهات بینا در آن زندگی می‌کنند ،

مال کیست ؟

- آه مال تو .

- و میدانی که مرغ تو تخمش را در حیاط من گذاشته است ؟ با اجازه کی این کار را کرده است ها ؟

- آه گوش کن شیطان کر ! جناب ویتالینو این حرف هابه حل موضوع کمک نمی کند .

پیرمرد از کوره دررفت : " خفه خون بگیر ! آونک مال من است یانه ؟ " زن ها تازه فهمیدند که جناب ویتالینو چه خیالاتی در ذهنش می پزد . همه عقب کشیدند و دوباره شروع به پچ پچ کردند . بنظر نمی آمد بگذارند آن پیرمرد حریص سرخود تصمیم بگیرد و اینجوری قال قضیه را بکند . آجی بینا از کوره در رفته بود و راست آمده بود روی پیرمرد و شکم ورم کرده اش را چنان جلو داده بود که گویی می خواست پیرمرد را هل بدهد و از حیاط بیرون کند . جناب ویتالینو مگر من اجازه ی آونک را نداده ام ؟ یالله حرف بزن ! داده ام یانه ؟

- درست است دخترم . توداده ای ! اما دادن اجازه جای آونک و حیاط را نمی گیرد . حتی اگر ماه به ماه هم اجازه ات را بدهی باز هم آونک مال تو نیست فهمیدی ؟

زنان از حقه هایی که پیرمرد سوار می کرد بیش از پیش عصبانی شدند . اما بینا هنوز زور می زد او را مجاب کند :

- جناب ویتالینو خوب توجه کن ! آونک مال توست . این درست ، من سر این موضوع حرف ندارم . اما وقتی کسی ماه به ماه اجازه آنرا می دهد خود بخود صاحب آونک است . دروغ می گویم ؟ ویتالینوی پیر خنده ای کرد که دندان های ریز زردش نمایان شد . اما تسلیم نشد :

- چرت و پرت . از این احمقانه تر نمی شود نظر داد . اما نشنیده می گیرم . تخم مرغ - به هر حال - مال من است . توی آونک من گذاشته شده فهمیدید ! اما فکر می کنم عاقلانه ترین کار این باشد که دوستان پلیس را خبر کنم !

کسی نبود که او را بشناسد و از تهدیداتش بی خبر باشد . داد و هوار

زنها هوا رفت و پیرمرد حریص را به باد سرزنش گرفتند . شی کو بتوازدو سو به جان پیرمرد افتادند تا توی این وضع شیرتوشیر بتوانند مویی از خرس بکنند . مادر بزرگ همراه آبجی بینا نیمی شوخی نیمی جدی او را با هل به خیابان راندند . مادر بزرگ ببکا وقتی دید پیرمرد با تکیه روی عصا راهش را از توی کثافتی که سرخی می زد برید و به سوی آلونک امیلیا رفت با صدای بلند هشدار داد :

- جناب ویتالینو وقتت را تلف نکن ! امیلیا خانه را به دوستش سپرده و رفته . آدمی که الان آن جاست با پلیس ها سروسی دارد . بیخود کونت را با شاخ گاو درنیانداز !

هیكل قناس و كج و كوله ارباب ویتالینو را شلیك خنده بدرقه كرد . ساعت پنج بعد از ظهر بود . خورشید داشت رنگش را از سفیدی به قرمزی تغییر می داد . رنگی که وقتی می خواست در میان دریا بیار آمد ، و همه چیز را به شب وستاره ها و ماه بسپارد ، با آن آسمان و ابرها و برگهای درختان را نقاشی می کرد . وقتی جناب ویتالینو گورش را گم کرد ، باز جمع زنان ماند و مسئله ای که هنوز حل نشده بود . ماما زفا پس از آن همه خشم و خروش حالا داشت ساکت و آرام گل باقلایی را ، که زیر سبد بود ، نگاه می کرد . بینا هنوز آستین بالا زده بود تاهر طور شده همسایگان را قانع کند ، که تخم مرغ به او می رسد :

"- این يك میل طبیعی است . نمی خواهم كلك بزوم . وقتی به ما فشار می آورند ما باید به خواسته شان توجه کنیم . " وقتی که آبجی بینا مشغول حرف زدن بود نگاه ها به سوی صدای زنی که به سرزنش و شماتت کسی داد و هوارش بلند بود چرخید . صدا از سوی دیگر حیاط از آلونک " روسالیا " ی جنده می آمد . همسایه ها بهت شان زد . و برای زمانی طولانی مرافعه سر تخم مرغ از یاد رفت و بنظرشان رسید بعد از ظهر آنروز نفرین شده است . در آستانه ی در هیكل " روسالیا " که با همه پیری هنوز سالم باقی مانده بود دیده می شد . روسالیا داشت داد می کشید و پستان پر و سفتش به هنگام داد زدن ، زیر پیراهنش تکان تکان می خورد :

- یالله بیرون ! ساعت از پنج ونیم هم گذشته و توهنوز گرفتگی خوابیدی ! فکر می کنی من چکاره ی توهستم . پدرت ؟ کس و کارت ؟ یالله بیرون مرد که همه کاره هیچ کاره . برو کار و باری برای خودت پیدا کن ! " لموس "

شوهر روسالیا هرگز وقتی زنش برای پذیرایی از مردان او را از آلونک بیرون می‌انداخت صدایش در نمی‌آمد . تمام اهالی دهکده از جیک و بیک‌شان خبر داشتند . اما " لموس " چنان وانمود می‌کرد ، یا اینطور بنظر می‌رسید، که نمی‌داند پول غذا از کجا تامین می‌شود . با یک جفت کفش مخصوص تنیس که همیشه پایش بود ، دست‌ها را در جیب شلوار پرچین و چروکش فرومی‌کرد و پای چپ معیوبش را که به انداوهی تنه درخت " ایمیون دریس " گنده بود ، روی زمین می‌کشید و دوروبر مغازه‌ها برای یافتن کاری که بتواند عرق و سیگاری با آن بخرد می‌پلکید و گاه هم اگر پایش می‌افتاد دک و دعوایی را فیصله می‌داد . این تنها حرفه‌ای بود که در زندگیش بلد بود . آقای آرتور لموس در گذشته پیش از آنکه اعتیاد به الکل خرابش کند ، دریک دفتر اسناد رسمی کار می‌کرد . درخانه‌اش تا بخواهی کتاب‌های قطور و پر برگ درباره‌ی اعمال کیفری و جزایی حقوقی و مدنی بولتن‌های رسمی و دولتی روی هم چیده شده بود . کتاب‌هایی که تنها در خانه‌ی حقوق‌دانان و وکلا پیدا می‌شود . وقتی مردم سروکارشان به ادارات دولتی می‌افتاد به آقای آرتور مراجعه می‌کردند . و تنها کسی بود که می‌توانست کمک‌شان کند .

حتی حالا ، وقتی دروهمسایه‌ها داشتند با روسالیا که در آستانه‌ی در منتظر مشتری بود صحبت می‌کردند کسی به خودش اجازه نمی‌داد مردش را مسخره کند . مضحکه کردن مرد بیچاره در بست در اختیار خودش بود . بارها جغل مغله‌ها را توی خانه می‌کشید تا کارهایی را که از عهده بزرگترها بر نمی‌آمد ، آنها بکنند . اما چشم بد دور ! اگر کسی جلوییش از شوهرش بد می‌گفت درست و حسابی عین پلنگ می‌شد :

"- لنگه مرد من توی دنیا پیدا نمی‌شود ! شما از دم همه‌تان حسودید . درست است که از نظر جسمی وضعش در ب و داغون است و به درد کاری نمی‌خورد ، اما مخش خوب کار می‌کند . نمی‌بینم از نظر سواد مواد هم شانه داشته باشد ! " و از آن عجیب تر آنکه کسی جرات نداشت دست به کتاب‌ها بزند . آنها را با همان گردو خاکی که ماهها رویشان نشسته بود و تار عنکبوت‌هایی که بهشان چسبیده بود به زنان نشان می‌داد و می‌گفت :

- ببینید ! ببینید ! همه‌ی این‌ها توی کله‌اش است . مرده‌ای شما

کار توی رختخوابشان معرکه‌است • اما توی کله‌شان جز گُه چیزی نیست !  
 فاه‌فاه می‌زد زیر خنده و شانیه‌هایش را بالا می‌انداخت و می‌گفت : "  
 برای توی رختخواب همیشه گداگدولی ، پیدامی‌شود • چه بهتر پولی هم بابت  
 این کار می‌دهند ! اما اگر می‌توانید آدمی باکله مثل او پیدا کنید ! ممکن  
 نیست !"

همسایگان سربسر آقای آرتور می‌گذاشتند و می‌گفتند که این حرفها را  
 او یادش داده‌است تا کسی نتواند او را زن قحبه بنامد • روسالیا ، اما ککش نمی‌گزید •  
 حتی وقتی بچه‌ها خسته از بازی مردش را دنبال می‌کردند و با اسمی که روی‌ش  
 گذاشته بودند دستش می‌انداختند باز هم انگار نه انگار این شوهر اوست که  
 مضحک‌های بچه‌ها شده‌است •

- بیست و پنج سطر ! بیست و پنج سطر !

این‌ها کلماتی سحر آمیز بود • زیرا برای هر موردی که پیش می‌آمد ، نخستین  
 کلماتی که آقای لموس به زبان می‌آورد این بود که " بیست و پنج سطر نوشتن  
 لازم دارد و بعد کار تمام است ! "

اگر برای همان بیست و پنج سطری که می‌نوشت پولی می‌گرفت غالباً  
 " با فرانسینو کورینو کوتاتیو و چند تا دیگر از همه‌کاره هیچ‌کاره‌هایی مثل  
 خودش توی خانه‌ای نزدیک " سائوپولو " همه‌اش را خرج عرق خوری می‌کرد •  
 بله درست وقتی که مادر بزرگ داشت تسلیم می‌شد ، زن‌ها آقای آرتور لموس  
 را دیدند • دویدند و صدایش زدند • مردی با چنان تجربه امکان زیاد داشت  
 بتواند مسئله را حل کند • مادر بزرگ به بتو و شی‌کو هشدار داد سربه‌سر پیرمرد  
 نگذارند و با کمک دوستان علاقمندش در آن جمع ماجرا را برای آقای آرتور  
 تعریف کرد •

حیات تازه‌ای در بدن فرسوده و ویران معاون پیشین دفتر اسناد  
 رسمی دمید • سینه‌اش را جلو داد • آب ریزش چشم‌هایش متوقف شد و حتی وقتی  
 به سوی آن جمع حرکت کرد اثری از لنگیدن در راه رفتنش دیده نشد • دست‌ها  
 یش را گشود و جمعیت را پس زد • یکی اینجا و دیگری در جای دیگر • همه را به  
 سکوت خواند • و بعد در حالیکه مادر بزرگ ببکا را در برابر آبجی بینا را سمت چپ  
 و ماما زفا را در سمت راست داشت ، دماغش را جلو آورد و سخن آغاز کرد :

- از آنچه که دیده و از گزارش دهنده و بقیه شنیده‌ایم این يك مورد از دعوای خصوصی است که در قوانین عمومی به تفصیل در باره‌اش توضیح داده شده است .

زنان گوش به زنگ یکدیگر را نگاه کردند و لام تا کام حرفی نزدند .  
- بیست و پنج سطری باید صرفش کرد . گفتگورا با ماما زفا شروع می کنیم . خوب شما ادعا می کنید مرغ مال شماست درسته ؟  
- بله آقای لموس !

- آیا سندی برای اثبات مالکیت دارید ؟

- چه باید داشته باشیم ؟

- سند خانم ! سند مالکیت ! کاغذی که نشان دهد مرغ مال توست .  
ماما زفا زد زیر خنده : " پروردگارا ! آقای لموس فکر نمی کنم کسی توی دهکده نداند که گل باقلایی مال من است . سند دیگر برای چه ؟ "  
- سند خرید خانم ! با همین تکه کاغذ است که می توانیم ثابت کنیم مرغ مال توست !

- بر شیطان لعنت ! آخر مرد ! سند خرید دیگر چه حقه ای است ؟  
وقتی این مرغ جوجه ای بوده که از میان تخم مرغ هایی که زیر يك مرغ گذاشته بودم در آمده دیگر سند خرید از گجا بیاورم !

آقای لموس حالتی بی صبرانه به خود گرفت تا ماما زفا را ساکت کند و به دیگران هشدار داد که دخالت نکنند . بعد گفت : " عجیب است ! مردم چگونه انتظار دارند عدالت اجرا شود در حالیکه حتی به اسنادی که لازم است اهمیت نمی دهند ! " و دوباره دماغش را پیش آورد و رو کرد به آجی بینا که لبخندی به لب داشت و از پیرمرد دلربایی می کرد پرسید :

- می توانی قبض خرید گندم را نشانم بدهی ؟ نه ! همیشه نه ! پس

چطور می توانم بگویم حق با کیست ؟ ها چطور ؟ بدون اسناد، بدون يك مدرک قابل ارائه ها ؟

جمع را از نظر گذراند و چشمانش را به سوی بتو و شی کو که نزدیک

زن بیل چمباتمه زده بودند چرخاند . آنگاه تخم مرغ را از مادر بزرگ گرفت :

- شما مادام بینا ! يك برگه ای اتهام رسمی علیه همسایه ات لازم داری

که بدون اجازه وارد ملک شخصی ات شده و با استفاده از مال دیگری، یعنی گندم های تو، صاحب چیزی شده و می خواهد حصه ی تو را نادیده بگیرد. آبجی بینا دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما او مهلتش نداد: "هم چنین شما خانم زفا! باید عرضحالی رسمی علیه همسایه ی تو در اقدام به دزدی و چگونگی عمل آن دزد بنویسیم. برای تهیه این اسناد باید نفری پنج "اسکودوس" بمن بدهید." شلیک خنده آخرین کلماتش را خفه کرد. وقتی خنده و سر و صدا خوابید، مادر بزرگ از او خواست که بالاخره حرف آخرش را بزند.

- آقای لموس بالاخره نگفتی حق باکیست؟

بانوی گرامی! من نمی دانم. بدون تهیه اسنادی که برای داوری لازم است مشکل بتوان نظر داد. کار ما تنها نوشتن عرضحال است.

صدای خنده دوباره برخاست. بتو و شی کو با استفاده از فرصت آقای لموس را دست انداختند. آقای لموس که از سروصدای خنده کفرش درآمده بود و می دید گرفتن پول از آن ها تا بتواند گیلای بالا بیاندازد کار حضرت فیل است و از دست مادر بزرگ هم که سخت می خندید کلافه شده بود آخرین زورش را زد:

- صبر کنید. لطفا گوش کنید. من تخم مرغ را برمی دارم و آنرا به یکی از دوستان قاضی ام می دهم تا حکم صادر کند! ماما زفا که جوش آورده بود، سرش چیغ کشید: "مردکهای الاغ! تخم مرغ من را؟"

زمان می گذشت و رشته گفتگوها دراز و درازتر می شد. اما هنوز مسئله حل نشده بود. با این وضع خر تو خر بعید نبود که ماجرای تخم مرغ به نفع بینای جسور تمام شود.

آقای لموس داشت به سوی بتو و شی کو که او را دست می انداختند سنگ می پراند و زنان صدای خش دار او را از خیابان می شنیدند. پیرمرد در حالیکه مشت ضعیف و لاغرش را به سوی بچه ها گرفته بود داد و فریادش بلند بود: "بچه های بی تربیت! شیطان صفت ولگرد!"

آنگاه ایستاد تا نفس تازه کند. بعد کلمه ای که در ذهنش می رقصید و آنرا در روزنامه ها خوانده بود به سوی بچه ها ول کرد: "گانگسترها" و شاد و شنگول از این آخرین فحش جاده ی پیچ در پیچ دهکده را پیش گرفت و درحالی

که پای ورم کرده‌اش را دنبال می‌کشید دور شد .  
 همسایگان که دیدند آقای لموس هم نتوانست مشکل را حل کند و  
 احساس کردند با تازه‌ای در حال وزیدن است و خورشید آهنگ فروشیدن در  
 دریای آنسوی شهر بالاتر از دهکده رادارد ، به هم گفتند بهتر است به انتظار  
 مردان‌شان بنشینند تا بیایند و مسئله را حل کند . اما آجی بینا موافق نبود .  
 - آه حرف درستی است ! ولی مردمن در زندان است . چه کسی از من  
 دفاع خواهد کرد ؟

ماما زفا دوباره از کوره دررفت و باتنه ، مادر بزرگ را از سر راهش کنار  
 زد و با عصبانیت به سوی زنبیل دوید تا مرغ را بگیرد . با این کار دوباره زد  
 و خورد شروع شد . بینا چنگ انداخت و یقه‌ی پیراهن ماما زفا را گرفت و آن را  
 تاسر شانه جر داد . زفا سیلی جانانه‌ای بیخ گوش بینا خواباند . و در حالیکه  
 یکدیگر را روی زمین می‌کشیدند و مشت و لگد حواله هم می‌کردند و ناسزا  
 می‌گفتند گلاویز شدند .

- دزد ! تك پران ! زنکه می‌خواهی تخم مرغ مرا صاحب شوی ؟  
 - آه ! كملك ، كملك ! دارد كلكم می‌زند . زن آبستنی مثل مرا زیر لگد  
 گرفته آه .....

وضع شیر تو شیر شد . زن ها دوباره به جنب وجوش افتادند تا  
 طرفین دعوا را که به هم لگد می‌پراندند سوا کنند . بتووشی کو گوشه‌ی حیاط  
 خالی ، آنجا که گل باقلایی را برده بودند ، غش غش می‌خندیدند . گل باقلایی  
 حسابی گیج و پریشان شده بود . گردنش را سیخ کرده و بدون آنکه به جایی  
 جز بسوی بچه‌ها که معنای قدقدش را می‌فهمیدند نگاه کند ، کله‌اش را  
 می‌چرخاند . بنظر می‌رسید همه درگیر جنگند و تنها چیزی که می‌شنیدی  
 آمیزه‌ای از جیغ و داد بود . ناله و شیون ، لعن و نفرین ، قدقد مرغ وحشتزده ،  
 سرو صدای بچه‌ها ، باد وزان توی برگهای درختان " ماندیوکوپرا " و صداها  
 بی که دهکده را هنگام فرارسیدن شب پر می‌کرد ، صدای مردانی که از شهرك  
 های پایینی از کار روزانه به آونك‌هاشان باز می‌گشتند .

به این دلیل بود که کسی متوجه ورود گشتی های ژاندارمری نشد .  
 تنها زمانی که سرگرد شلاق به پشت‌شان زد ، از جوش و خروش افتادند و بامرتب

کردن لباس و روسری شروع به مالیدن جاهای کوفتگی بدن شان کردند . دو سرباز که بدون اطلاع افسرشان اورا دنبال می کردند در حالیکه باتومهای سفید شان را سردست گرفته بودند دو سوی جمعیت قرار گرفتند . سرگرد کوتاه قد و چاق که عرق از سر و رویش می ریخت کلاه فولادی اش را از سر برداشت و فریاد زد :

- آهای گاوهای ابله ! این چه افتضاحی است که برپا کرده اید ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

صدا از کسی درنیامد . فقط بعضی زیر لب غرولندی کردند . مادر بزرگ بیکا قدم پیش گذاشت . سرگرد دوباره براق شد : " آهای اخلا لگران با شما هستم ! گوش هاتان کراست ؟ چرا اینجا جمع شده اید ؟ تظاهرات می کردید ؟ " مادر بزرگ با عصبانیت عقب نشست " ها ! تظاهرات دیگر چه میغهای است . تظاهرات برای چه ؟ "

- جان بکن ، دهاتی مسخره ! حرف بزن ! این زدوخوردها برای چه بود ؟ اصلا حرف بی حرف . باید همه تا ن را از دم به پاسگاه ببرم !  
مادر بزرگ از چشمان او واقعیت تهدید را خواند . پس به جستجوی کمک به سوی زنان چشم گرداند . اما ، چیزی در چهره ها خوانده نمی شد . بعضی سر به زیر افکنده و جلوی پایشان را نگاه می کردند . بعضی به با لا به فضای خالی خیره شده بودند . بعضی به گوشه ای که بتو و شی کو هنوز آنجا کنار زنبیل چمباتمه زده بودند نگاه می کردند و بعضی هم به دوسربازی که گروه را در محاصره داشتند . مادر بزرگ به ناچار نگاهش را روی مرد چاق کشاند و آهسته ، طوری که خوی و عادتش بود لب به سخن گشود :

- میدانی آقای سرباز مارا مورد عفو . . . . .

- سرباز ؟ گه ! سرگرد !

- ها ؟ آیا سرگرد ، سرباز نیست ؟

- خفه خون بگیر زن ! حوصله ام دارد سومی رود . منظورت از این چرت

و پرت ها چیست ؟

مادر بزرگ در حالی که به زفا و بینا نگاه می کرد تا از میزان موافقت آن ها با حرف هایش آگاه شود ، ماجرای مرغ و تخم مرغ و دلیل بلوای بعد از ظهر را

موبه مو بازگفت .

سرگرد حالا بهت زده و مظنون ، که نکند آن‌ها می‌خواهند فریبش بدهند به چهره‌ی زنان نگاه کرد تا مگر حقیقت را دریابد .  
- و مردان تان ! آن‌ها کجایند ؟

آبجی بینا اول از همه به سخن در آمد . گفت مردش در زندان است و او ویار داشته است . گفت هر زن آبستنی مثل او وسوسه خوردن تخم‌مرغ دارد . اما سرگرد توجهی به حرفهای او نکرد . سرش را تکان داد و زیر لب غرید :  
- در زندان . ها ؟ احتمالاً " تروریست بوده ! و مرغ ؟

تمام سرها به سوی آن گوشه‌ی حیاط زیر درخت مانیوکویرا ، جایی که بچه‌ها برای محافظت از گل‌باقلایی دور سبد چمباتمه زده بودند چرخیدند . یکی از سربازها بی‌اعتنا به اعتراض ماما زفا و دوستانش به گوشه‌ی حیاط رفت . دستش را زیر سبد برد و بال مرغ را گرفت و آن را بیرون کشید و به سرگرد داد . گل باقلایی سرو صدایی راه نینداخت . تنها باچشمانی که از ترس گشاد شده بود به دوستانش بتووشی‌کو که غمگین گوشه‌ی حیاط نشسته بودند نگاه کرد . سرگرد بال‌مرغ بیچاره را گرفت و آن را به حالت آویزان جلوی شکم پف کرده‌اش نگاه داشت . روی زمین تف کرد و به سوی زنان چشم انتظار چرخید . قلب ماما زفا مثل طبلی در سینه‌اش می‌زد و بینا داشت توی دلش می‌خندید .

سرگرد گفت " حالا که نتوانستید مشکل مرغ و تخم‌مرغ را حل کنید من حلش می‌کنم ! " و بعد چنان زیر خنده زد که چشمان کوچکش میان چربی‌های گونه‌اش پنهان شد . سپس با چشمکی به سربازانش کوس برداشت " اخلال گران ! نظم عمومی را در این محله بهم زدید . جمع شدن بیش از دونفر خلاف قانونه . از همه بدتر این عقیده مضحك تصمیم‌گیری در مورد حل مشاجرات بین خودتان ، می‌دانید ، این کارچه معنا می‌دهد ؟ اجرای عدالت از سوی شما ! فهمیدید ! مرغ را من بعنوان مدرک جرم‌تان به دادگاه می‌برم ! شما هم هرچه زودتر متفرق شوید . یالله . متفرق .

سربازان منتظر فرمان باتوم‌های سفیدشان را بالا برده و دور سرشان چرخاندند . خیلی از زن‌ها سریع به چاک زدند . اما ماما زفا که به جنگ خو کرده بود سر آن نداشت که بگذارد مرغش را به آشپزخانه‌این سربازان گشتسی

برود • خودش را روی سرگرد انداخت و سعی کرد مرغ را از چنگش در بیاورد • سرگرد او را هل داد و مرغ را بالای سرش گرفت • گل باقلایی آن بالا شروع به قدقد کرد • بدن چاقالویش را تکان داد و با چنگول دست سرگرد را خراشید •  
- آی • آی • آه آرام زنکه گداگشنه ! دست بردار و گرنه می اندازمت زندان !

اما در آن لحظه که ماما زفا در تلاش بود تا مرغ را از دست سرگرد چاق در بیاورد در برابر چشمان بهت زده‌ی مادر بزرگ بیکا آبجی بینا و بقیه که آن جا ایستاده بودند چیزی مثل جادو روی داد و برپیچیدگی این بلو افزود • وقتی سرباز رفته بود تا مرغ را از زیر سبد بیرون بکشد بتو و شی کو آرام به یکدیگر نگاه می کردند و اگر جمعیت کوچکترین توجهی به نگاهشان داشت صریح و بی پرده در می یافت که پشم سربازها جلوی بچه های دهکده ریخته است •  
بتو به نجوا در گوش شی کو می گفت :

- شی کو گوش بده • با این وضعی که پیش آمده این آدمها به این زودی نمی توانند گل باقلایی را ببرند • خوب است ما هم به شیوه خودمان با آنها بجنگیم •  
- یالله بتو • بزن بریم •  
- نه ! برای گول زدن آنها تو اینجا بمان !

بتو بدن لاغرش را به چالاکی گربه‌ای از شکاف میان الوارهای پرچین گذراند و دوان دوان به سوی دکان آقا " زه " از نظر ناپدید شد • شی کوبه انتظار بانگی که گل باقلایی را نجات دهد ، گوش تیز کرد • زمانی که سرگرد سعی می کرد مرغ را از چنگد دست های دراز و استخوانی ماما زفا دور نگهدارد ، بانگی همرا بهت زده کرد • ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بود و خورشید روشنائی اش را داشت و به شب هنوز مانده بود • با اینکه وزش نسیم خنک ، هوا را سردتر کرده بود اما هنوز گرمای سنگین و خفه روز بر محله چیره بود • در آن ساعت از روز ، آیی قوقولو - قوقوی شاد خروسی که مرغها را بسوی خود می خواند ، عجیب نبود ؟

همه خشکشان زد • حتی گل باقلایی از تقلا کردن و بال زدن دست برداشت کله اش را با آن چشمان گرد در میان باد به اطراف چرخاند تا صاحب آن صدای آشنا را که به خود می خواندش و می گفت حشره‌ای برای خوردن و جایی درست و حسابی میان گاه و کلشها برای غلتیدن یافته است پیدا کند •

بله حقیقت داشت • رساتر از تمام صداها ، با آوازی مطمئن ، خوش آهنگ ورها ازجایی در نزدیکی دکهی آقا " زه " خروسی گل باقلایی را به خود می خواند •

بعد یکباره رخ داد •

گل باقلایی چنگال‌هایش را در گوشت دستان سرگرد فروکرد ، و در حالیکه با تکان دادن به خود خراش‌های عمیق روی آن می‌کشید با تمام قدرت بالهایش را به هم کوفت و پرید •

زنان کف زنان ، خندان و هوکشان ، مرغ چاقالورا که انگار پرنده‌ای سبکبال و تند پرواز بود در آسمان نگاه می‌کردند •

در آن ساعت پنج‌ونیم بعدازظهر و در آن تکه از آسمان روشن که با دریا یکی می‌شد و حتی لکه ای ابری هم در آن نبود ، زنان که سعی می‌کردند پرواز گل باقلایی را در آن تکه‌آبی رنگ و تابنده آسمان بسوی خورشید دنبال کنند ، به ناگهان او را چون لکه‌ای دیدند که وسط سیاه و دورو برش قرمز و بعد یکباره در زبانه‌های شعله‌ور خورشید ذوب شد • سرگرد و سربازان که دست‌هایشان را سایبان چشمانشان کرده بودند تا نور چشمانشان را نزند ، غرولند کنان ازاین بدشانسی که نتوانسته بودند با کباب مرغ دلی از عزا در بیاورند ، محوطه را ترك کردند •

مامازفا احساس کرد سینه‌اش سبک و خالی شده و گرمای مهربان و دلچسبی وجودش را پر کرده است • او از قوقولی قوقوی خروس و سرو صدای بعدی فهمید که مرغش دارد به حیاط خانه شان بازمی‌گردد • صدای پسرش را شناخت • مقلدی ناشی که می‌توانست صدای موجودات را تقلید کند و گولشان بزند • شی کورا صدا زد • به نوازش روی موهای او دست کشید و به شیوهی دوستانه‌ای در حالیکه می‌خندید با همسایگان به گفتگو پرداخت •

- کار بتو بود • او بود که به واقع بانگ خروس را سرداد • شرط

می‌بندم که گل باقلایی الان در مرغدانی است •

مادربزرگ هم زیر خنده زد • تخم مرغ هنوز توی دستهای فرسوده‌اش

که از خطوط سال‌ها پر بود خودنمایی می‌کرد •

بسوی بینا چرخید و تخم مرغ را به اوداد •

- زفا اجازه است ؟

مادر بتو که نمی‌خواست لبخندی را که روی چهره‌اش بازی می‌کرد رها کند دستپاچه شد . با پنهان کردن لبخندش ساده و معصومانه گفت :  
 - حتما مادر بزرگ ! بینا حامله است . من می‌دانم زنان حامله ویسار دارند . به علاوه بچه‌ی توی شکمش مگر او را راحت می‌گذارد ؟  
 بینا در حالیکه تخم‌مرغ را توی دستش نگه داشته بود لبخندی زد .  
 بادی که آهسته می‌وزید آرام‌آرام پیراهن مندرس بینا را روی بدن جوانش تکان می‌داد . خورشید با فروشدن در دریا ، نیزه‌هایی سرخ و گلگون در امواج آرام خلیج به جا می‌گذاشت . در چشمان شگفت زده‌ی شی‌کو و دیگران ، شکم گرد و سفت آبجی بینا زیر لباس به تخم‌مرغی بزرگ ، خیلی بزرگی ، می‌ماند .

" راستی داستان من زیباست یا زشت نمی‌دانم . داوری نهایی با شماست . اما سوگند می‌خورم که دروغ نگفته‌ام . این واقعه در سرزمین ما "لواندا" روی داد ."



خانه کوشش

## یوسف ادریس

یوسف ادریس در سال ۱۹۲۷ در يك دهكده در مصر  
متولد شد . درس پزشکی خواند و سالی چند به عنوان  
بازرس بهداشتی، شغلی دولتی داشت . رمان و  
نمایشنامه و داستان کوتاه می نویسد . اما شهرت او در  
دنیای عرب به دلیل داستان های کوتاهی است که او  
نوشته است . او را اساسانویسنده ای سیاسی می شناسند .  
بیشتر کارهای او در شوروی و دیگر کشورهای اروپای  
شرقی ترجمه شده است .

□ انگشتی در پای چراغ است • سکوت مستولی و گوش ها بسته • انگشتی  
پیش رونده و لغزان روی انگشتر • مردن نور چراغ در سکوت • تاریکی • در  
تاریکی چشم‌ها نیز کورند •

بیوه زن و سه دخترش • خانه تنها يك اتاق است • آغاز سکوت است •

بیوه زن لاغر و لندوك است • پوست روشنی دارد و سی و پنج سال سن •  
دخترانش هم بلند قد و رسیده‌اند • سیه پوشند • جامه بلند سیاه در سوگ و نه  
سوگ از تن شان نمی‌افتد • کوچکترین شانزده ساله و بزرگترین بیست ساله‌است  
و از دم بد ترکیب اند • پوست سیاه و بدن بی قواره‌شان به پدر و قد دیلاق‌شان  
به مادر رفته است •

اتاق با همه کوچکی در روز به اندازه کافی بزرگ می‌نماید و جدا از ظاهر  
محقرش تمیز و مرتب است • چهار زن حسابی به آن می‌رسند • هر شب هر چهار  
نفر چون توده بزرگی از گوشتی زنده و گرم گوشه‌ای از آن را می‌گیرند و لـو  
می‌شوند • یکی دوتا روی تخت • بقیه دور و بر و بعد نفس های گرم و بیقرار و  
گاهی ضعیف شان اتاق را پر می‌کند •

از وقتی مردشان مُرد سکوت تنها فضای مقتدر خانه شد • مرد دوسال  
پیش از يك بیماری طولانی مرد • سوگواری پایان یافت اما عادات سوگواران ترك  
نشد و در آن میان سکوت برجسته تر بود • سکوتی کشدار و بی‌پایان که به واقع  
سکوت انتظار بود • دخترها بزرگ می‌شدند و خوش بینانه انتظار می‌کشیدند •  
اما از آمدن خواستگاران خبری نبود • کدام خل و چلی حاضر می‌شد در خانه‌ی  
دخترهای فقیر و زشت - و قوز بالا قوز - یتیم را بزند • اما امید البته همیشه  
هست • و به مصداق آنکه کسی بی نصیب از لطف خدا نمی‌ماند ، هر دختر

بالا خره لنگه خودش را خواهد جست • بی چیزی ؟ باش • بی چیز تر از توهم پیدا می شود • زشتی ؟ باش • زشت تر از توهم باز پیدا می شود • امیدواری چیز بدی نیست • دیروزود دارد اما سوخت و سوز ندارد •

خاموشی آن خانه تنها با قرائت قرآن می شکست • با صدای یکنواخت و بی هیجان و کسالت آور قرآن خوانی کور • او هر بعد از ظهر جمعه زمانی تعیین شده که هیچ گاه پس و پیش نداشت با عواش تقی به در می زد و دست سایان بر دیوار خودش را توی اتاق می کشید و روی حصیر می نشست • کارش که تمام می شد نعلین هاش را با دست می جست و بعد از يك احوالپرسی ساده که همیشه هم بی پاسخ بود از در بیرون می زد • آمدن و رفتن قرآن خوانی مرد چنان از روی عادت و نظم انجام می گرفت که حضورش هیچگونه واکنشی در کسی بر نمی انگیخت • خاموشی جاودانه است • حتی شکسته شدن خاموشی با قرآن خوانی هر بعد از ظهر به خاموشی بی می ماند که با سکوت بشکند • خاموشی چون انتظار ابدی است • امید گونه • امیدی پولک اما جاویدان و در نهایت امید • امید هر چند هم بی مایه باشد باز چیزی ست و آن ها هرگز در پی یافتن چیز بیشتری نبودند •

خاموشی جاودانه هم چنان هست تا ناغافل حادثه ای رخ می دهد • غروب جمعه می آید اما بی حضور قاری • زمان قراردادها - هر چند هم طولانی زمانی معین است • ختم پایان یافته است •

بیوه زن و دختران حالا به واقع در می یابند چه رخ داده است • قاری تنها با صدایش باعث نمی شد که سکوت شکسته شود بلکه او تنها مردی بود که هر هفته یکبار در آن خانه رامی زد • در پی آن واقعیت های دیگری کم کم دریافت شان می شود • مرد مثل خودش بی چیز بود • اما رخت هاش همیشه تمیز بود و نعلین هاش براق • و چفیه اش را چنان با دقت می بست که از عهده هیچ بینایی بر نمی آمد • و صدایش فوی عمیق و پر طنین بود •

فکری در اندیشه جوانه می زد • چه خوب می شد اگر با او قرار تازه ای بگذارند • باید پی او بفرستند • با قبول اینکه سرش زیاد شلوغ است بهترین است زودتر بجنبند ؟ نزدیکی های غروب دوباره پیدایش می شود و قرآن خوانی اش را از سر می گیرد • و انگار که حادثه ای رخ نداده و او برای نخستین بار است که

به آنجا آمده • فکرها بالا می‌گیرد • چرا یکی از آن‌ها با مردی که خانه را باصداش پرمی‌کند ازدواج نکند • او مجرد است • هرگز ازدواج نکرده و کَرَک‌های پشت لبش تازه سبز شده و هنوز جوان است • حرف حرف پیش می‌آورد • بی‌شک برای ازدواج اودرپی دختر دلخواهی است •

دخترها ول‌کن نیستند و مادر در چهره تک‌تک شان خیره می‌شود تا ببیند قرعه فال بنام کدام یکی شان می‌افتد • اما آن‌ها روی برمی‌گردانند • پیشنهاد • تنها پیشنهاد • کسی رد نمی‌دهد • آیا ماروزه گرفتن مان را باید با مرد کوری بشکنیم ؟ آنان را هنوز رویای مردانی که به خواستگاری شان می‌آید ترک نکرده است • مردانی که طبیعتاً بینایند • چه بدبختی بزرگی • آن‌ها هنوز دنیای مردها را نمی‌شناسند • و محال است که بدانند این چشم نیست که از موجودی مرد می‌سازد •

- زنش بشو مادر ! زنش بشو !

- من ؟ خجالت بکشید ! آن وقت کی جواب مردم رامیده ؟

- بزار هرچه دلشان می‌خواهد بگن • هرچه که بگن باز بهتر از اونه که توی خونه صدای مردی نباشه •

- پیش از شما شوهر کنم ؟ هرگز

- دست بردار ! وقتی تو زنش شدی پای مردها به خونه‌ها باز میشه • آن وقت ماهم ازدواج می‌کنیم • زنش بشو مادر • زنش بشو !

مادر با مرد ازدواج می‌کند • به تعدادشان یکی افزوده می‌شود • درآمد شان کمی تغییر می‌کند و مسئله‌ی بزرگتر رخ می‌نماید • چندان غریب نیست که شب اول را آن جفت در یک رختخواب سپری کنند اما آن‌ها به تصادف هم جرات آن را نمی‌یابند که نزدیک هم شوند • هر سه دختر در ظاهر خوابند اما از وجود هر کدام از آن‌ها یک جفت نورافکن ، نورافکنی که از چشم‌ها و گوش‌ها و از حس‌هاشان فروغ می‌گیرد روی فاصله بین زن و مرد میزان شده است • دخترها بزرگ و رسیده‌اند • از همه چیز سردرمی‌آورند • حضور مراقب‌شان اتاق را به محلی در انظار عموم بدل کرده است •

روز بعد برای ماندن دخترها در خانه دلیلی نیست • آن‌ها سربتو

بدنبال هم جیم می‌شوند و غروب آفتاب است که پیدایشان می‌شود • رموک و شرمناک

توی خانه می آیند • يك گام پيش ويك گام پس با تردید نزدیک می شوند • بهت زده اند • مغروق اضطراب تا گام هاشان با خنده و قاه قاه مردی که از خنده های زنی که به نشاط در آمده شتاب گیرد • این بی شك مادرشان است که به قاه قاه افتاده و خنده بی شك از آن مردی است که پیشتر آن ها با صدایش آشنا بودند • مردی با رفتاری مودب و آرام • زن در حال خنده رو به دخترهاش آغوش می گشاید • زن سرش برهنه و موهاش خیس و شانه کرده است و هنوز می خندد • چهره او که آن ها بطور غریزی آن را می شناختند و چیزی نبود جز فانوسی مرده که عنکبوت ها، مثل چین و چروك ها ، آن را لانه خود کرده بودند به ناگهان فروغ یافته و در برابرشان چون حبابی نورانی می درخشد • از چشمانش جرقه می جهد • آن ها نزدیک تر می روند • از اشك های خنده چشم هابرق می زند • چشمانی که پیشتر در عمق حدقه ها پناهگاهی عمیق می جستند تا فروتر روند • دختر ها برابر مادرشان می ایستند • سکوت می گریزد • محو می شود • در طول شام ، قبل از شام و بعد از شام دیگر داستان است و شوخی های خنده آور • و آواز • مرد وقتی آواز می خواند صدای معرکه ای دارد • او آوازهای ام کلثوم و عبدالوهاب را عین خودشان می خواند • صدایش اکنون بلند و طنین دار و قوی و شاد انگیز است •

- مادر کار معرکه ای کردی • این خنده ها فردا مردها را وسوسه می کند • زیرا مردها برای همدیگر طعمه اند • بله دختر ها • همین فردا که سروکله مردها پیدا بشه • خواستگارها از این پس پاشنه ای برای در نخواهند گذاشت • اما به واقع آن چه که بیشتر ذهن زن را به خود مشغول کرده است نه آمدن مردان است و نه خواستگارها بلکه وجود مرد جوانش است اگرچه کور که چندان هم مهم نیست ، اما قوی و سالم و لبریز از زندگی و شور که می توانست سالهای بیماری و ناتوانی و پیری او را بیمه کند •

سکوت آن چنان گریخته که گویی هرگز خیال بازگشت ندارد و غوغای زندگی جای آن را گرفته است • مرد شوهرش است و به حکم شرع شوهر شرعی اوست • پس چه جای شرمندگی ؟ • بگذار هرکاری که مردمی خواهد با او بکند • زن دیگر نگران پنهان کردن کارهاش نیست • احتیاط را هم کنار می گذارد • حتی وقتی شب می شود و آن ها بغل در بغل می خسبند و بدن ها و روح ها شان شل شده ، حتی وقتی دختران نه چندان دور از تخت خوابشان روی زمین ولو اند ،

آگاه و آشنا به آنچه پیرامون شان می‌گذرد . با ذهنی متمرکز در جایی که زن و مرد دراز کشیده‌اند و صداها و نفس‌ها در سینه حبس است جُم خوردن‌ها و سرفه‌ها در اختیار است و به ناگهان آهی عمیق و در دنباله‌ی آن آه‌هایی عمیق‌تر .

زن روزهاش را به رختشویی در خانه‌ی پولدارها و مرد به قرآن خوانی در خانه بی‌چیزان می‌گذراند . مرد اوایل عادت نداشت که روز هنگام به خانه باز گردد اما وقتی شب‌ها طولانی شد و ساعات خوابش کوتاه ، ترك عادت کرد و روز هنگام هم به خانه آمد تا برای مدت کوتاهی استراحت کند و خستگی شبی را که گذرانده بود از تن رها کند و خود را برای شبی که می‌آمد آماده سازد .

یکشب بعد از آنکه زن و مرد سیر از یکدیگر در کنار هم خوابیده‌اند ، مرد به ناگهان از زن می‌پرسد در روز هنگام مگر برای او چه رخ داده بود که مهر سکوت بر لب خاموش مانده بود و حالا آنقدر بی‌تابانه حرف می‌زند و چرا حالا آن انگشتری را که آنقدر برای او عزیز است و تنها هدیه‌ی او به او در روز عروسی‌شان بود در انگشت دارد و آن موقع آن را در انگشت نداشت . زن با شنیدن آن می‌توانست با وحشت برخیزد و جیغ بکشد . این سؤال می‌توانست او را تا مرز جنون ببرد . مرد به خاطر آن کاری که کرده بود مستوجب مرگ بود زیرا آنچه که او گفته بود تنها می‌توانست يك معنا داشته باشد . معنایی غریب و نفرت‌انگیز .

بغض فرورفته در گلوی زن ، اما همه‌ی آن‌ها را خفه کرد و حتی راه‌نفسش را بست . زن سکوت می‌کند و به خرناسه‌ها به لرزش پوست‌ها و چشم‌ها گوش می‌سپارد . گوش می‌دهد تا مجرم را بشناسد . به دلایلی برای او روشن است که کار یکار دختر میانی است . او را می‌شناسد از جسارت خفته در چشم‌هاش که آتش گلوله هم نمی‌توانست آن را بکشد . زن گوش می‌دهد صدای نفس دختران شنیده می‌شود . تنفسی عمیق و گرم چون تنفس تب‌زدگان . نفس‌هایی ناله‌دار . همراه با آرزوها . تردیدها قطع شونده . انگار رویاهایی عاصی آن‌ها را از حرکت باز می‌دارند . نفس زدن‌های پیریش به هیس‌هیس بدل می‌شوند . هیس‌هیس‌ها به گرمای سوزانی که از اعماق خاك تشنه به بیرون تف می‌شوند مانده‌اند . بغض گلوی زن فروتر می‌رود و چون گلوله‌ای در گلوی او می‌ماند . آنچه اکنون او می‌شنود صدای نفس زدن قحطی زده هاست . جان به لب‌رسیدگان . هس- اندازه که او برای درك تفاوت‌های بین‌شان به حس‌هاش فشار می‌آورد نمی‌تواند .

او نمی‌تواند بین آن که چون توده‌ی درهم تنیده‌ی گوشتی زنده و گرم اسست و دیگری فرق بگذارد . همه قحطی زده‌اند . تشنه و لهله زن . جیغ و ناله . ناله با نفس رها نمی‌شود بلکه با فریادهایی برای کمک همراه است و شاید با چیزهای حتی بیشتر .

زن دومین پیگرد مشروعه‌ش را پی می‌گیرد و دخترانش را از یاد می‌برد . طعم شکیبایی در دهانش می‌نشیند حتی سراب خواستگاریها دیگر رخ نمی‌نماید و او چون آدمی که از فریادی رازگونه با وحشت از خواب برخیزد به ناگهان چشم می‌گشاید دختران گرسنه‌اند . این درست که غذا گناهار است اما گرسنگی حتی بیشتر . هیچ چیز از گرسنگی گناهکار تر نیست . زن آن را می‌شناسد . گرسنگی راه به اندیشه‌اش می‌گشاید . روحش را می‌خشکاند . در استخوان هایش فرو می‌رود . زن آن را می‌شناسد با همه‌ی آن که او اکنون سیر و پراسست اما برای او محال است که طعم آن را از یاد ببرد . آن‌ها گرسنه‌اند و این وظیفه‌ی اوست که لقمه‌ای از دهانش بدزدد و به آن‌ها بدهد . او مادر است . حتی اگر خود گرسنه بماند وظیفه دارد آن‌ها را سیر کند . چرا تا حالا از یاد برده بود ؟ حس خفگی در گلوی زن - به رغم فشارهای مرد که وادارش می‌کنند حرف بزند - به سکوت می‌نشیند . مادر خاموش می‌ماند و از آن به بعد خاموشی یار همیشه‌اش می‌شود .

سر صبحانه - همانطور که زن انتظارش را دارد - دختر میانی ساکت است و هیچ حرف نمی‌زند . در وقت شام مرد جوان و کور شاد و سر حال است . داستان‌های خنده‌آور می‌گوید . آواز می‌خواند . می‌خندد ، اما جز کوچکترین و بزرگترین دختر کسی دیگر همراهی‌اش نمی‌کند .

روزی دیگر بزرگترین دختر با شیفتگی به انگشتر توی انگشت مادرش نگاه می‌کند . ضربان قلب مادر تند می‌شود . دختر از مادرش می‌خواهد که تنها برای يك روز آن را به قرض بدهد . ضربان قلب مادر تند تر می‌شود . مادر در سکوت انگشتری را از دستش درمی‌آورد . و بزرگترین دختر در سکوت آن را به انگشتش می‌کند .

در شام روز بعد ، بزرگترین دختر ساکت است و از سخن گفتن پرهیز دارد . جوان کور شاد و شلوغ است . آواز می‌خواند . می‌خندد و تنها جوانترین

دختر با او همراهی می‌کند . اما جوانترین دختر از میان شکیبایی‌ها دلهره‌ها فقدان شانس‌ها بزرگ و بزرگتر می‌شود . اوبی تاب روزی است تانوبت انگشتی به او برسد . در خاموشی نوبت او نیز می‌رسد .

انگشتی‌رپی‌ای چراغ سکوت مستولی و راه‌گوش‌ها بسته است . در سکوت که نوبت اوست به سمت انگشتی می‌لغزد . نور چراغ می‌میرد . تاریکی همه جارادبر می‌گیرد . در تاریکی همه چشم‌ها کور می‌شوند . دیگر تنها شلوغ کن خانه مرد جوان است . اوست که داستان‌های خنده‌آور می‌گوید و آواز می‌خواند . گویی در پس هیاهوهای شاد انگیز مرد میلی کمین کرده تا از او طغیان گری علیه خاموشی بسازد . طغیان گری که می‌خواهد خاموشی را تکه پاره کند . او نیز مشتاق دانستن آن است . بیش از اندازه مشتاق دانستن آن است . مرد در ابتدا بخود می‌گفت این شاید طبیعت زنان است که در يك حال نمانند . گاهی به تری و تابندگی قطرات شبنم و گاهی به کهنگی و ماندگی آب گودال‌ها . گاهی به نرمای پرک گل‌های زر و گاهی به زبری نهال‌های کاکتوس . وبعد . این درست که انگشتی همیشه در جای خودش است اما گویی انگشتی که آن را در دست دارد همیشه همان نیست . او اکنون مثل بقیه می‌داند . هنگام که همه به دلایلی می‌دانند پس چرا سکوت نمی‌شکند ؟ . چرا خاموشی سخن نمی‌گوید ؟

در يك شب ، وقت شام ، این سوال ناغافل در کله‌اش می‌خزد : چه می‌شد اگر سکوت به زبان می‌آمد ؟ چه می‌شد اگر خاموشی می‌شکست ؟ . با تامل روی این پرسش لقمه غذا در گلویش می‌ماند . از آن به بعد این اوست که در خاموشی پناهگاهی می‌جوید و ترس از شکستن سکوت را دارد . تنها يك کلمه می‌توانست عمارت سکوت را ویران کند . وای اگر روزی این عمارت سکوت روی سرش آوار شود . سکوتی غریب و نامانوس که همه‌ی آن‌ها به آن پناه می‌جویند . سکوتی آگاهانه و ارادی که در این زمان نه فقر و نه زشتی نه انتظاری کشنده و نه یاس مسبب آن است . عمیق ترین شکل سکوت که از تمام سکوت‌های معمول قویتر است چرا که بدون هیچ قراری بسته شده است .

• بیوه زن و سه دخترش

• و خانه يك اتاق است

### وسکوتی تازه •

و قرآن خوانی که با خود آن سکوت را آورده مردی که به پشتوانه‌ی آن سکوت به خود اطمینان می‌دهد زنی که با او بسترش را تقسیم می‌کند همیشه زنش است . زن قانونی و مشروعش و دارنده آن انگشتری که به او هدیه داده بود • هرازگاهی زن جوانتر می‌شود • هرازگاهی پیرتر • گاهی پوست نرمی دارد ، گاهی زبر • گاهی لاغر ، گاهی چاق و دیگر همه چیزها مربوط به زن می‌شود • به بینایان • برعهده آنانی که از هبه‌ی به یقین دانستن چیزها برخوردارند • در آن هنگام که همه‌ی آنچه او می‌تواند بکند شك کردن است • شکی که بدون دیدن نمی‌تواند یقین شود ، آن‌ها از توانایی تمیز بهره‌مندند و تا آن هنگام که او محروم از آن است از یقین محروم خواهد ماند • زیرا نابیناست و بارتعهدی اخلاقی بردوش نیست • همین • آیا جز این است ؟ •

کُنْتِ حَسْرَتِی

## چزاره پاوزه

CESARE PAVESE

چزاره پاوزه برای خواننده‌ی ایرانی علاقه‌مند به ادبیات نامی ناآشناییست • برخی از رمان‌های او: "ماه و آتش" و "روستای ما" به زبان فارسی ترجمه شده است • او در ۱۹۰۸ در "سان استفانو بلبو" دهکده‌ی پدری‌اش دیده به جهان گشود • در تورین درس خواند • و رساله‌ی دکترایش را درباره‌ی "وایلت ویت من" نوشت • از سال ۱۹۳۰ کار ادبی‌اش را آغاز کرد • سال ۱۹۳۵ به خاطر داشتن فعالیت‌های سیاسی علیه فاشیست دستگیر و زندانی شد • پاوزه غیر از رمان و داستان‌های کوتاه و خواندنی که خود نوشته، آثار بسیاری از نویسندگان اروپایی و آمریکایی را برای مثال: کارهای چارلز دیکنز، هرمان ملویل، جویس، اشتاین‌بک و فارکنر را به زبان ایتالیایی ترجمه کرده است •

پاوزه سال ۱۹۵۰ در مسافرخانه‌ای در تورینو، شهری که مکان بسیاری از داستان‌های او بوده است، دست به خودکشی زد و به زندگی خود پایان داد •

□ به توضیح پدر روزهایم را به پرسه زدن دور و بر کافه‌ای که محل اجاره قایق هم است می‌گذرانم • پدر فکر می‌کند به این طریق هم خودم را مشغول می‌کنم هم ناخودآگاه حرفه‌ای می‌آموزم • یک زن گامبویی حالا آنجا را اداره می‌کند که همیشه خدا نک و نالش بلند است • تا دستم به قایقی می‌خورد چپ‌چپ نگاهم می‌کند • حتی وقتی پایین توانباری است ازم غافل نیست و سرم داد می‌کشد که به ام‌وال مردم دست نزنم • پشت کافه برای مشتریها چندتا صندلی و میز کوچولو چیده‌اند • اما این صاحب تازه اصلاً تونخ استخدام یک همکار نیست • اگر مشتری یک سفارش به من بدهد، خانم بلافاصله پسرش را با لیوانها بیرون می‌فرستد • یک جایی تو این کافه است که نه می‌توانم پایم را آنجا بگذارم و نه می‌توانم طبقه بالاایش بروم که از پنجره اتاق " چرزا " آب و قایق‌ها را تماشا کنم • این روزها تک‌وتوکی گذرشان به این مکان می‌افتد و بابام باید عقلش پاره‌سنگ بردارد اگر هنوز فکر می‌کند که من اینجا می‌توانم حرفه‌ای بیاموزم •

" پینا " خانم اصلاً مَخْ مدیریت ندارد • مشتریها همانطور با او تا می‌کنند که با من • راستی کاسبی باید چیزی بیشتر از پوشیدن یک کت چرمی معنا بدهد • باید کاری کرد که مردم عشقشان بکشد به آنجا بیایند • یک صاحبکار با کله چنین جایی باید به این رودخانه " پو " وقایق‌هایی که دارد حسابی ببالد • باید به مشتریها نشان دهد که فکر می‌کند با این چیزهایی که او دارد آنها می‌توانند کیف عالم را بکنند •

" چرزا " درست آن کسی بود که من فکرش را می‌کردم . همیشه خدا کبکش خروس می‌خواند و اطلاعاتش درباره قایقها از مشتریهایش بیشتر بود . وقتی چرزا اینجا بود همیشه موضوعی برای خنده پیدا می‌شد . یا با لباس شنا می‌پرید توی آب یا آب توی قایقها را خالی می‌کرد یا درز قایقها را قیراند و دمی کرد . هواکه خوب بود عرقریزان يك سبد انگور را روی میزهای زیر درختها می‌چید . دخترهایی که برای قایقرانی می‌رفتند همیشه دم‌انبار پایشان برای خندیدن و گپ زدن با چرزا سست می‌شد . یکی از آنها همیشه به چرزا پیاله می‌کرد که او را با خودش به رودخانه ببرد . اما او فقط به دختره می‌گفت که نمی‌تواند اسکله و کافه را ترك کند . برای اینکه دست‌بسرش کند می‌گفت : " باید يك روز صبح آفتاب نزده بیایی تا برویم " . و يك روز صبح دخترك خُک واقعا پیدایش شد . چرزا به او گفت : " اگر همیشه صبح به این زودی برمی‌خاستی ، هیچوقت به آن سردردهایی که می‌گفتی گرفتار نمی‌شدی " .

چرزا همیشه آن کت چرمی‌ای را که حالا پیرزن روزهای بارانی روی دوشش می‌اندازد می‌پوشید . یادم می‌آید يك وقت که توی قایق بودیم و هوا طوفانی بود ، او کتش را درآورد و به من گفت آن را دور خودم بپیچانم . زیرش هیچ چیز نمی‌پوشید و تا کمرش لخت بود . به من می‌گفت اگر زندگیم را روی رودخانه پو بگذرانم مرد که شدم عضلاتم به اندازه عضلات او قوی خواهد شد . سبیل تُنگی داشت و از بس زیر آفتاب می‌ماند موهایش تقریبا سفید شده بود . یکی دو سال پیش چندتایی از مشتریها به خاطر " نورا " آمدن به آن کافه راترك کرده بودند . نوراکارش را با پیشخدمتی شروع کرد . برای مشتریها مشروب می‌برد و شب‌ها هم نمی‌ماند . اما بعد از مدت کوتاهی ، با اینکه بعضی وقتها دیرکافه راترك می‌کردم ، متوجه شدم که او هنوز آن جاست و صبح‌ها که برمی‌گشتم او را می‌دیدم که داشت از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد . چندان دختر خوشگلی نبود . البته به نظر چرزا هرگز اینطور نمی‌آمد . اما جوانکها و پیرمردهایی که برای گوی‌بازی می‌آمدند با من هم عقیده بودند . نورا خوش داشت با لباس قرمز پشت به در بایستد ، خم شده ، آرنج يك دستش را توی دست دیگر بگذارد و بی‌آنکه با کسی حرف بزند همه را بپاید . يك بار وقتی روی پلکان منتظر چرزا نشسته بودم سرم دادکشید : " آی جیمبواز اینجا بزن به چاك " .

اما وقتیهای دیگری پیش می‌آمد که به من که توی قایق نشسته بودم با پاهای آویزانم توی آب می‌خندید و اگر مشتری پارو یا بالشتکی می‌خواست و چرزا هم آن دور و برها نبود، می‌گفت که بروم و از توی انبارك یکی بردارم و بیاورم.

تصمیم "نورا" که شبها هم توی کافه بماند اوضاع مرا ناگهان پاک عوض کرد. اوایل وقتی یادش می‌افتادم به نظرم تو دل‌برو می‌آمد. همین. و زیاد هم تو نخش نبودم. اما ادامه دادن رفاقتش با چرزا معلوم کرد که کاملاً تکه‌نابی بود و این حسابی مرا می‌پیچاند زیرا نمی‌فهمیدم چه چیزی در او است.

آنها غذایشان را دوتایی زیر سایبان می‌خوردند و من آن دور و برها می‌پلکیدم که کمکشان کنم تا اگر قایقها برگشتند آنها در دسر برخاستن رانداشته باشند. باهم حرف می‌زدند و هر از گاهی دستوری هم به من می‌دادند اما بیشتر اوقات توی چشمهای هم نگاه می‌کردند یا به همدیگر چشمک می‌زدند. اگر نورا برای بردن بشقاب توی آشپزخانه می‌رفت چرزا ساکت می‌نشست و چشم از دربر نمی‌داشت. آنها آن جور که باهم حرف می‌زدند با من صحبت نمی‌کردند. چرزا که کرم سربسر گذاشتن با آدمهای دیگر را داشت هرگز با نورا شوخی نمی‌کرد. به او که می‌رسید وضع عوض می‌شد. قیافه موش مرده‌ای به خودش می‌گرفت، سرش را پایین می‌انداخت و خیلی نرم با او حرف می‌زد و با نوك انگشتهایش آرام آرام روی میز ضرب می‌گرفت. یا با چفت زیپ کتش انگار بادزنی بازی می‌کرد و نورا چشمهایش را چپ می‌کرد و همانطور که به زیپ کت او نگاه می‌کرد می‌خندید.

از قرار معلوم آنها می‌خواستند فقط با هم باشند. قصد ازدواج در کار نبود. زیرا نورا هرگز مثل زنهای خانه‌دار لباس نمی‌پوشید. او یک پیراهن قرمز داشت و یک سفید قشنگتری. و همین که کار رفت و روب و وتر و تمیز کردن آنجا تمام می‌شد پای درمی‌ایستاد یا می‌آمد بیرون که به آب نگاه کند: مثل بقیه دخترهایی که برای اجاره قایقها می‌آمدند. آن وقت که چرزا در پی نورا می‌آمد چنان با تنبلی شلنگ می‌انداخت که گویی همه کارها تعطیل شده بود. اما به واقع تابخواهی کار روی سرمان ریخته بود و روزها هم حسابی بلند بودند: دخترک به کافه می‌رسید، پیراهنهای چرك چرزا را می‌شست و با این وجود هنوز وقتی برایش می‌ماند که

بنشینند و سیگاری دود کند .

حالا دیگر نورا آن پیشخدمت سابق نبود . چرزا به من می گفت گدیک روز با قایق - او ومن - رودخانه پورا طی می کنیم تا به بند آب برسیم و تا غروب آنجا می مانیم . نورا هرگز با ما نمی آمد . همیشه می گفت که آب بیش از حد متلاطم است . و وقتی ما با تورها و زنبیلمان برای ماهیگیری زیر پل می رفتیم از پنجره تماشایمان می کرد و می خندید . هر وقت چرزا برای ماهیگیری می رفت بجز همان کت و یک شلوار چسبان شنا چیزی نمی پوشید . ما توی آب می پریدیم، سبد رابین سنگها جا می دادیم بعد من قایق را نگه می داشتم و چرزا با دست ماهی هارا رم می داد . در آن سوی بند آب دریاچه ای باور نکردنی سراغ داشت که می توانست در آن یک سبد پراز ماهی بگیرد . قولش را داد که یک روز آفتابی باهم به آنجا برویم و تا غروب بمانیم . صبح های زیادی به این امید که آن روز روز مناسبی است به اسکله سر زدم . اما همیشه خدا پیش بینی ام غلط از آب در می آمد . یا کار خودش زیاده بود . یا باید به نورا سفارشهایی می کرد . یا در طول شب پیش قایقی درزهایش باز شده بود که باید قیر اندود می شد . و اینجوری رفتن به آنجا همیشه عقب می افتاد .

آخر سر خودم آنجا رفتم . به همان دریاچه پشت بند آب . روزی چرزا برای کاری به " تورین " رفته بود ومن و نورا تنهامانندیم . او در سبیدی کنار انبارك سبزی می شست و بی آنکه يك کلام حرف بزند مرا تماشا می کرد . خیلی زود حوصله ام سر رفت . به او گفتم قایقی برمی دارم و به بیرون می زنم و رفتم . تا وسط روز روی آب بودم . وقتی داشتم برمی گشتم فکر کردم که چرزا را آن روز آنجا نخواهم دید پس بهتر است به خانه برگردم . اما اشتباه می کردم . چرزا قبل برگشته بود و داشت در کنار پنجره اتاق خوابش کتش را می پوشید . لبخندی به من زد و صدایم کرد که بالا بروم . يك قدم برداشته بودم که نورا با اخم در را بست . ترسیدم . او را کنار بزنم و بالا بروم . گفتم خود چرزا صدایم کرده . اما او از جایش تکان نخورد و من ناچار به انباری رفتم که پاروهارا سر جایشان بگذارم . نورا چند لحظه ای نگاهم کرد و بعد خودش از پله ها بالا رفت .

صبح ها بهترین وقت بود . زیرا آدم همیشه می توانست بیشتر از غروبها امید این را داشته باشد که چیز خوبی رخ خواهد داد . حالا غروب که می شد دکم

می کردند زیرا بعد از شام چرزا و نورا شیک می کردند و بازو در بازو بیرون می زدند .  
 یابرای قدم زدن یا برای رفتن به سینما در تورین . آنها کافه را حتی قبل از  
 اینکه هوا درست و حسابی تاریک بشود می بستند و به این ترتیب اسکله به برهوتی  
 تبدیل می شد . اوایل یک یا چند مشتری توی کافه منتظر می نشست اما چرزا تن  
 نمی داد و آنها را دک می کرد . چرزا اصلا سرما را احساس نمی کرد . حتی بعد از  
 تاریک شدن هوا هم شورت تنش بود . این موضوع مرا حسابی دماغ کرده بود که  
 چطور می توانست توی آفتاب هم بیرون نمی زد و پوستش که از رنگ پریدگی مثل  
 شکم ماهی بود ، باید برابر و بازو در بازو با او بیرون برود . وقت زیادی صرف  
 کردم که بدانم آنها درباره چه حرف می زنند .

یک روز صبح چرزا به من گفت : از دواج هم که بکند آب از آب تکان  
 نمی خورد . حالا می بینی . من در آن موقع وسایل اندود کردن را برای او نگه  
 داشته بودم و حس کردم دلم می خواهد از گریه بترکم . گریه نکردم البته . چشم  
 هایم را به قایق دوختم زیرا او داشت لبخند می زد . مواظب بودم که نورا صدای من را  
 از توی آشپزخانه نشنود . اگر چه من کاملا خوب می دانستم که او تصمیم گرفته با  
 نورا ازدواج کند ، خیلی یواش گفتم : " من اگر جای تو بودم این کار را نمی کردم .  
 اگر از دواج کنی نورا دیگر آن لباس قرمز را نمی پوشد و دعواتان می شود .

- " دیروز وقتی زوکا داشت گوی بازی می کرد راجع به چه صحبت می کردید ؟ "  
 چرزا همیشه جیک و پیک کارها را در می آورد . زوکا همان که بیماری گواتر داشت به  
 یکی دیگر گفته بود که نورا مثل قاطری چموش است و بهتر است چرزا با او ازدواج  
 نکند . آنچه من کرده بودم این بود که وقتی می خواستم برایشان نوشیدنی ببرم ، به  
 حرفهایشان گوش داده بودم . چرزا به من گفت : " تو هنوز بچه ای ، زیاد به حرفهای  
 بزرگترها توجه نکن . اما اگر نورا چیزی به تو می گوید . . . . به من بگو . "

اما نورا هرگز چیز با اهمیتی به من نمی گفت . تنها بلد بود مرا دک کند .  
 هر وقت من و چرزا روی قایقی کار می کردیم او از دم در عینهویک رئیس ما را می پایید .  
 و من هرگز سر در نمی آوردم که آیا او با این طرز مرا نگاه می کند یا چرزا را ؟ من بعد  
 از آن منتظر بودم که چرزا دوباره سر حرف را باز کند تا به او بگویم که نورا لکاته ای  
 بیش نیست .

چند روزی بعد از آن گفتگویی که درباره زوکا داشتیم ، من توی قایق نشسته

بودم و منتظر چرزا که پایین بیاید • ولی پیدایش نشد • او چند دقیقه قبل رفته بود  
بالا که سیگاری برای خودش بیاورد • روز خوبی بود و فکر کردم شاید مشتری ای او را  
نگاه داشته است • من از لب آب ، پنجره باز اتاقش را نگاه می کردم • اما پایین آمدنش  
را ندیدم • بعد از ظهر گرمی بود و آنچنان آرام ، که شلپ شلپ همیشگی خوردن آب به  
قایق شنیده نمی شد • ناگهان چرزا را پشت به پنجره دیدم که داشت با کسی در  
اتاق حرف می زد ، اما نه رو به من چرخید و نه حرفی به من زد •

ناچار من آنجا نشستم به تماشای خورشید ، پلک زنان و آنقدر به خطوط فراوان  
قرمز و سبز در آن نگاه کردم تا خسته ام شد • منتظر نشستم و نمی دانم چقدر طولانی تا  
این که چرزا را در کنار انبار دیدم • او در حالی که سیگارش را روشن می کرد صدایم  
زد و از من پرسید آیا کاری برای انجام دادن هست • پارو را نشانش دادم و او حرکتی  
کرد که گویی اصلا میل ماهیگیری ندارد • بعد يك مرتبه پرید توی قایق و بی آن  
که چیزی بگوید نشست آنجا و گذاشت تا او را تا زیر پل ببرم • بعد پرید توی آب و ما  
شروع کردیم به ماهیگیری • هر از گاهی زیر لب غر می زد و چیزی درباره ماهیگیری  
می گفت • با سیگار بر لب و خیره به آب • من از قایق موتوری که از کنار مان می گذشت  
حرف زدم و از او پرسیدم آیا با بنزین کار می کند ؟ • اما او حال و حوصله حرف  
زدن همیشگی اش را نداشت • فقط ماهی کوچولویی را به کف قایق انداخت و غرغر  
کنان گفت : " توهم که چیز به درد بخوری نیستی • "

آن شب زوکا وقتی با قایقش از کنار مان می گذشت بانگ کرد : " سلام !  
این طرفها " من به کارم که ریختن آب روی ماهی ها بود ادامه دادم و گفتم • " تو  
از آن آدمهای آب زیر گاه هستی ، می شناسمت • " چرزا به او نگاه کرد بعد به  
من لبخند زد دستش را روی سرم گذاشت و موهام را آشفته کرد •

اما او اصلا اهل دعوا با نورا نبود • زنان خوش دارند دعوا راه بیاندازند  
یا حداقل آبغوره از چشمه اشان بگیرند • جنسشان از ریشه با ما متفاوت است اما  
هیچکس سربسر نورا نمی گذاشت • من حاضرم قسم بخورم که گاهی اوقات نورا  
همان فحشهایی را که به من می داد به او هم می داد • " بچه احمق از سر راهم  
گم شو " و از این جور حرفها • اما همه آن کاری که چرزا می کرد این بود که مچش  
راتاب بدهد و کمی به جلو هلش بدهد • يك بار جلوی دوتا مشتری چرزا  
از او خواست بالشتك پاره ی قایقی را بـــد و زد • نورا بالشتك

را برداشت و توی آب پرتاب کرد . بعد رفت بالا ، در را روی خودش بست و یار بگرد .  
 من آستین بالا زدم و به مشتریهای پشت کافه رسیدم . آن‌ها سر همه به کار  
 خودشان گرم بود . چرزا بقیه آن روز يك کلام با من حرف نزد . تمام آن مدت را  
 توی انباری ماند و مشغول تعمیر قفل پاروها شد . تك و تنها کوره را راه انداخت  
 بعد که کارش تمام شد ذغالها را با دست برداشت و توی " پو " پرتابشان کرد ،  
 وقتی هنوز داغ بودند ، توی آب که می‌افتادند چیز می‌کردند .  
 روز بعد با در بسته مواجه شدم . صدایشان کردم اما کسی آنجا نبود . زدم  
 به چاک چون نمی‌خواستم مشتریها مرا ببینند و بعد مجبور بشوم بهشان بگویم  
 چرزا دعوا کرده بود . اسکله برای دوروز تمام به قبرستانی بدل شده بود . بعد  
 صبح روز سوم وقتی داشتم روی ساحل رودخانه پرسه می‌زدم متوجه تکان خوردن  
 قایق‌ها شدم . چرزا برگشته بود . نورا هم . ایستاده بود کنار پنجره و داشت بلوزش  
 را عوض می‌کرد . چرزا هم تر و فرزند داشت به يك جفت دختر كمك می‌کرد که توی  
 قایق بروند . از آن‌هایی که معمولا توی انباری لخت می‌شدند و چرت و پرت بار  
 هم می‌کردند . چرزا قایق را برایشان نگه داشته بود و می‌خندید .  
 آن شب به خاطر این که نورا برگشته بود بزن و بکوبی بر پا شده بود .  
 پنج شش تا مشتری و قایق‌رانهای دیگر هم شرکت کردند . زوکا ، دامیانو - جمعیت  
 همیشگی - اما آن‌ها شادتر از معمول بودند و تا پاسی از شب ماندند و حرف زدند  
 و خندیدند . آن‌ها از دم می‌گفتند که نورا باید به آب بزند و گفتند که فردا برایش  
 يك لباس شنا می‌خرند که هر وقت می‌خواهد به آن‌هایی که گوی بازی می‌کردند برسد  
 باید آنرا بپوشد . آن شب ماه آن قدر بالا آمد که ساحل مثل روز روشن شد .  
 دامیانو چندشیشه شراب آورد و همه شروع به بازی ورق کردند . من حسابی خسته  
 شده بودم اما نمی‌خواستم بروم تا این که نورا به من گفت - یا اینکه فکر کردم بمن  
 گفت - : " پسر ، توهیچکس منتظرت نیست ؟ " و بعد من رفتم .  
 از آن روز به بعد نورا هم خوشگلتر بنظر می‌آمد و هم شادتر . اما مثل  
 همیشه در برابر چرزا کوتاه نمی‌آمد . چرزا در جوابش فقط می‌خندید و شانه  
 بالا می‌انداخت . گاهی برای او که این زن جانور صفت اینطوری جلوی مشتریها  
 خیطش می‌کرد ، احساس دلسوزی می‌کردم . دخترك يك لباس شنا خریده بود - قرمز  
 مثل لباس‌های دیگرش - و در وسط روز برای حمام آفتاب آن‌را می‌پوشید و جلسوی

انبار قدمی زد . این کارش را آنقدر ادامه می داد تا چرزا جری می شد و بازویش را می گرفت و خیره به او نگاه می کرد . نورا پوست چرب و چیلی داشت و هرگز در "پو" شنا نمی کرد . تا دامیانویا پسر زوکا پیداشان می شد تنش را نشان آن ها می داد و با آن های خندید . من نمی توانم بفهمم مردان در زنان چه می بینند . چرزا يك بار به من گفت : " هی ، مواظب باش ، آن ها حتی به تو هم بندمی کنند . " اما من باز هم در کشف این رابطه خنگ بودم . يك روز که آن جا نبودم چرزا و دامیانو دعواشان شد . روز بعد از مردمی که توی کافه در باره اش صحبت می کردند شنیدم . آن ها دست به یقه شده بودند و آن چنان سرهم داد کشیده بودند که راننده های تراموای ساحل آن سوی رودخانه توانسته بودند ، صدایشان را بشنوند . من بدون این که نورا بداند حسابی توی نخش رفتم . می خواستم سردر بیاورم که آیا او هم عصبانی است ؟ اما آنچه دریافتم شد این بود که او بیش از آن که عصبانی باشد وحشت زده است . چرزا هم خفه خون گرفته بود . اما با من به ماهیگیری آمد . آن روز محض نمونه يك دانه ماهی هم که به زحمتش بیرزد نگرفت و او آن چنان عصبانی شد که سبدش را برداشت و به یکی از پایه های پل کوبید . سپس خودش راته قایق انداخت و به من گفت او را برگردانم .

از آن به بعد چند ان با اشتیاق به اسکله نمی رفتم مگر این که چرزا خودش به من می گفت که کارهایی هست که دلش می خواست من انجام بدهم . چند روزی را همینطور بی آن که يك کلمه حرف بزنم در انباری گذراندم و نورا هم کمتر دم دید می آمد . اما وقتی که نورا يك پایش تو آشپزخانه بود ، يك پایش بیرون یا داشت به مشتریها می رسید اوضاع باز بدتر می شد . زیرا من همیشه نگران بودم که ممکن است چیزی بپراند . يك روز داشتم دنبال قایق کوچکم می گشتم ، قایقی که خودم روی میز نجاری توی انبار ساخته بودم و چرزا خودش به من اجازه داده بود آن جا کار کنم . نتوانستم پیدایش کنم . چرزا پشت به يك دیرك روی زمین نشسته بود . ازش پرسیدم که آیا از قایقم خبر دارد . خبری نداشت . دویدم تو آشپزخانه و از نورا پرسیدم با خونسردی گفت که بروم تو آتش ها پیدایش کنم .

چرزا يك روز ازم پرسید که چرا حرفه ای نمی آموزم . در جواب گفتم :

" دلم می خواهد قایقران شوم . مثل تو . "

صدایش در آمد .

" خیلی خُلی . از این کار مزخرفتر سراغ نداری ؟ به بابات بگو تورا به يك كارخانه بفرستد . به او بگو . خدمت سربازی هم بهتر از این کار لعنتی است . "

سخت پکر شدم . نه بخاطر خودم . زیرا برای من چندان تفاوتی نداشت ، بلکه برای او پکر شدم . وحشتناک بود که فکر کنم او دیگر از رودخانه لذت نمی برد . خواستم به او بگویم بانورا از دواج کند بعدا اورئیس می شود و کارها بهتر پیش خواهد رفت . اما نمی توانستم بدانم چه جواب می دهد . ناچار شلوارم را پوشیدم و رفتم خانه .

نورا فهمید که مرا پاك از خودش رنجانده است . زیرا روز بعد صدایم کرد که بروم توی آشپزخانه و يك جوری از دلم در آورد . از من پرسید که آیا واقعا عاشق قایق رانی هستم و آیا نمی ترسم غرق شوم ؟ . گفتم که این کار را دوست دارم زیرا حرفه چرزا است . بعد که پرسید آیا از من برمی آید که يك قایق سواری به او بدهم . گفت : " بگذار از چرزا بپرسم اجازه می دهد که باهم برویم و بند آب را ببینیم . . . "

اگر فردا هوا خوب باشد خواهیم رفت . "

روز بعد اول لباس شنایش را پوشید و کت چرمی چرزا را قرض گرفت . يك سبد پيك نيك برداشتیم و نورا روی بالشتکها نشست . تا حرکت کردیم چرزا به تماشايمان ایستاد و زیر خنده زد . وقتی از زیر پل گذشتیم من با شعاع بلندتری شروع به پارو زدن کردم . نورا از من پرسید که آیا راه طولانی در پیش داریم . یادش دادم که چگونه پارو دست بگیرد و راه را نشان دادم . آمد کنار من نشست و با این کارش نزدیک بود جفتمان را در آب بیندازد . زن ها از دم اینجوری هستند . برگشت و نشست و بعد از من پرسید آیا در آب های عمیق می توانم شنا کنم . او می دانست که هیچکس نمی تواند زیر آب بند شنا کند . با این وجود از من می خواست که در کنار دهانه " سانگان " جایی که هنوز آب هست قایق را نگه دارم .

من قایق را به ساحل بستم و وقتی در آب شیرجه رفتم نورا به تماشايم ایستاد . بعد در سانگان شنا کردم و به او بانگ زدم که اینجا آب سردتر از رودخانه " پو " است . وقتی به سمت قایق برگشتم و درست وقتی که دستم به قایق خورد دامیانو و سربازی را دیدم که داشتند به سوی آن ساحل می آمدند . آن ها باهم دوست بودند ، اما من تا حالا سربازه را ندیده بودم . آن ها نزدیک قایق شدند و سر حرف را با نورا باز کردند . من هم

با دامیانو حرف زدم اما به او اعتماد نکردم . من خودم پریدم توی قایق و نشستم . دامیانو مرا سخت عصبانی کرد زیرامی دانستم که او بهتر از من قایق می راند و اگر نورا از او می خواست که او را به بند آب ببرد من بدجور دماغ سوخته می شدم . اما دامیانو و سربازه روی ساحل نشستند و مزه پرانی کردند . نورا با آن ها دهن به دهن شد و بعد از آن پرید روی ساحل و گفت که برای يك قدم زدن دلش غنچ می زند . سربازه دستش را روی زیپ کت او گذاشت و گفت : " آنچه واقعا می خواهی ، هواست . " . او اهل ناپل بود .

تک و تنها روی قایق نشستم و فکر می کردم که اگر چرزا از این موضوع باخبر شود واقعا جنجالی پیش خواهد آمد . دوباره توی آب پریدم با این فکر که اگر کسی آن دورو برها پیدایش شود فکر نکند که این قایق چرزا است . داشت شب می شد کسه نورا برگشت . به من گفت نباید به چرزا بگویم که دامیانو را دیده ایم . البته خودم این را می دانستم .

روز بعد باز هم به من پيله کرد که او را بیرون ببرم . این بار به " مولینی " . اما آن روز نوبت من نبود که به اسکله بروم . می دانستم که در برابر اصرار چرزا از يك سو و نورا که به من همانجور که زن ها وقتی عصبانی می شوند نگاه می کرد نمی توانستم نه بگویم . وقتی نزدیکی های غروب به ساحل رفتم نورا را آن جا دیدم . دامنش را پوشیده بود اما عوض پیراهن کت چرمی تنش بود . معلوم بود که شورت شنایش را زیر دامنش پوشیده بود . نگاه چندی اش آوری به من انداخت اما من از کنار چرزا جم نخوردم .

صبحهای سپتامبر وقتی رودخانه پو در میانه مه تکان تکان می خورد و چشم انتظار خورشید می نشستیم تا در هر لحظه طلوع کند ، صبحهایی بیست دوست داشتنی بودند . در آن ساعات بامدادی همیشه کارهایی بود که باید انجام می دادیم ، یا ور رفتن به کوره بود یا قیر اندود کردن قایق ها و در آن ساعات نورا دور و بر پیدایش نمی شد زیرا به بازار می رفت . چرزا مثل سابق بلبل زبانی نمی کرد اما من با کمال میل در کنارش می ماندم چون می دانستم که سر حال نبود . کاری به کارم نداشت . آزادم گذاشته بود که توی انباری بپلکم . فقط گاه گاهی با من حرف می زد . و بدین گونه رفاقتم را با او حفظ می کردم .

بالاخره فصل انگور چینی آمد . و يك روز بعد از ظهر ما از تانك هایی که کافه را می پوشاند خوشه هایی چیدیم و يك سطل را بالالب از انگور کردیم . نورا هم

با ما بود و ما حسابی از این کار کیف کردیم و وقتی می خوردیم سسار کلسی می‌خندیدیم . نورا گفت که شب باید مواظب باشیم کسی به انگورها دستبرد نزند . بعد برای این که به ما نشان بدهد دزدها کجا انگورهایی را که می‌دزدند پنهان می‌کنند زیپ کتش را باز کرد . من در یک لحظه کوتاه چیز سفیدی را دیدم که نقطه نقطه خال رویش بود و متوجه شدم که زیر کتش چیزی نپوشیده بود . معلوم بود که لباس شنایش را در آورده بود . با شتاب زیپ کتش را بست . هنگامی که ماسرمان به بازی خودمان گرم بود دوتا سرباز پشت میز کوچکی داشتند آبحو می‌نوشیدند و به نظر آمد که یکی از آن‌ها دوست دامیانو بود . همان‌که آنروز در ساحل رودخانه سربسر سورا می‌گذاشت . امانمی توانستم به حدسم زیاد اطمینان کنم . چون همه شان شبیه هم بودند . وقتی نورا برایشان آبحو برد زیاد آنجا ماند اما یک ساعت بعد همان آدم‌ها را دیدم که دارند با نورا می‌خندند و حرف می‌زنند . چرزا توی خانه رفته بود . دیدم که "نورا" روی میز خم شد و آن سربازه دستش را روی زیپ کتش گذاشت ، همانطور که آن روز گذاشته بود ، اما این بار تا پایین آن را کشید . نورا همانطور خم شده ایستاد و زیر خنده زد . با شنیدن صدای پای چرزا که دم در آمد برگشتم . او صدایم کرد اما چیز دیگری نگفت . یک لحظه بعد روی چمن گوی بازی من تنها بودم . میزهای کوچک خالی بودند و چرزا و نورا توی خانه رفته بودند . آنجا ایستادم تا شاید صدای فریادی بشنوم اما نه صدایی بود و نه حرکتی . همه نگرانی‌ام این بود که نکند سروکله یکی برای کرایه قایق پیدا شود و یا یکی از آنهایی که قایق را برده بود برگردد و من مجبور بشوم چرزا را صدا کنم . سکوتی مطلق در میان درختان بود و غروب داشت می‌آمد . سردم شد . در آن سوی درختان می‌توانستم صدای بال پرندگانی را که در ارتفاع کم پرواز می‌کردند بشنوم . حتی ماشینی روی جاده نبود . هر چیزی به نظر مرده می‌رسید .

وجودم را ترس یا شرم ، کدام یک - نمی‌دانم دربرگرفت . هنوز به پوست سفید نورا فکر می‌کردم . به نظر می‌رسید که غروب دارد بلند بلند گریه می‌کند یا به فریادهای من گوش می‌دهد . بعد پنجره باز شد . چرزا به بیرون خم شد و گفت : - کینو دیگر بزن به چاک . "

صبح بعد با اضطراب بین از حدی برگشتم . تا نوك حاده را بالا رفتم .

اسکله کاملاً بین درختان بود • کسی آنجا نبود • داریو مرا پی کاری فرستاد که باید انجام می‌دادم • بعد از ناهار تصمیمم را گرفتم • چرزا باید بداند که من گناهکار نبودم •

من در جلوی اسکله تابخواهی قایق دیدم که در رفت و آمد بودند و دو مرد در لباس شهری در کنار اتومبیلی در مدخل جاده ایستاده بودند • فهمیدم که اجازه عبور ندارم • پس زدم که از میان مزرعه بگذرم • جمعیت زیادی تو و بیرون انبار جمع شده بودند اما چرزا آنجا نبود • یکهو چشمم به پسر زوکا افتاد • او به من گفت که چرزا نورا را خفه کرده بود و توی رودخانه پو انداخته بود • می‌خواستیم او را ببیم و به او بگوییم که آن روز در سانگان برما چه گذشت • اما همه ما را از محوطه بیرون کردند و وقتی چرزا بیرون آمد تنها صدایی که شنیدم صدای موتور ماشین بود • بعد ها پدرم به من گفت که بهتر است از این واقعه با کسی سخن نگویم • نه با او و نه با کس دیگری •

و قومی خودم را ایام  
فہم

## دیار خدر

- دیار خدر نویسنده معاصر عراقی است .
- اکنون تبعیدی است و در پاریس زندگی می‌کند .
- او مدتی در جبهه‌های جنگ ایران و عراق سر باز بود .

□ افراد واحد مانگ روشن فکر به من می زدند • بیشتر برای دست انداختن تا این که اعتقاد داشته باشند چیزی سرم می شود • در بکار بردن آن واژه، لب و لوجه غنچه می کردند و با بازی با هجاهاش چیز مسخره ای ازش می ساختند • البته این موضوع نباید به نفرت ذاتی سربازهای با حسن نیت به روشن فکران تعبیر شود • به باور من، این به بیهودگی علاقه آدم در نظر آنها به چیزهایی غیر از وظایف ملموس جنگیدن با آمادگی برای نبرد برمی گشت • از این لحاظ کرم کتابی مثل من، نامی که با آن صدایم می زدند، باید که سرزنش می شد •

من در ساعات بیکاری هر کتابی دستم می افتاد می خواندم • از تاریخ و اقتصاد گرفته تا کتاب های حماسی و داستان های عامیانه • اینها از موضوع های مورد علاقه ام بودند که می خواستم بعد از پایان جنگ وقتی پام به دانشکده رسید روشن کار کنم • با این وجود برای خاطر جمعی تو باید بگویم در طی سه سال به شهادت همه، سرباز نمونه ای بودم • شجاع و وفادار به آرمان سربازی • تحقیر و دست انداختن های آنها بالاخره کار خودش را کرد و من کم کم به مرض بی میلی به چیزهای روشن فکری مبتلا شدم • از آن به بعد وقتی از مرخصی برمی گشتم، دیگر بسته بسته کتاب با خودم به جبهه نمی آوردم • در عوض عادت تازه ای به من دست داده بود : افتادن در سکوتی طولانی • که البته چندان خوشایند هم قطارهام نبود •

دوستم سرگرد ابراهیم تنها کسی بود که نسبت به احساساتم همدردی نشان می‌داد. آن هم بدین خاطر که احتمالاً با خلق و خوی شخصی من بیشتر از دیگران آشنایی داشت و از اینها گذشته خودش هم یکپا کتاب‌خوان بود. اما حادثه چند روز پیش و درگیری اتفاقی من با آن وهم چنین وقایعی که بعد از آن پی‌درپی در ساحل دریاچه رخ دادند، چاشنی نوشتن را که نیاز زیادی به آن داشتم، در من منفجر کرد. به فکر رسیدن با تمام جزئیات حادثه را بنویسم و بعد برای افراد واحد من بخوانم. اگر پیش از شرح حادثه، در بیان احساساتم زیاده روی کرده‌ام مرا ببخشید.

در بای بسم اله بگویم هرگز به ذهنم نمی‌رسید روزی با چنین پدیده‌ای ترس آور و هیجان انگیز برخورد کنم. چیزی که هم‌مرا ترساند و هم به خود شیفته‌ام کرد. قصدم دور انداختنش بود. اما مثل سنگی پربها آن را میان انگشتانم غلتاندم. معمایی ناگفتنی و عجیب مرا به آن پیوند می‌داد. مثل چیزهای مقدس و نزدیک به قلب. به آن کانون تپنده و تسلیم‌ناپذیر. مثل این که در گرما گرم جنگ عضو جدا شده‌ای از بدنت را جایی افتاده ببینی و سعی کنی آن را در جای خودش بگذاری. همانطور که در خواب یا در فیلم‌های کارتونی رخ می‌دهد. نمی‌دانم چرا این مثال رازدم. زیرا اگرچه بارها شاهد اعضای پاره شده زنده و لرزان سربازها در کنار خود و دیگران بودم ولی خودم هنوز تن سالمی داشتم. روزهای اول از تغییرات طبیعت که با سرعت انجام می‌گرفت دچار بهت می‌شدم. آسمان یکباره صاف می‌شد و دریاچه آبی عمق و زیبایی راز آمیزش را پیدا می‌کرد. من که عاشق سادگی و صفا بودم در انتظار این تغییرات می‌نشستم تا با گرفتن آرامش روحی و نیرو از آنها، فقدان عزیزانم را در جبهه بتوانم تحمل کنم.

من از آن دسته آدمهایی نبودم که می‌توانند برای جنگیدن در آن مناطق مردابی جنوب سرزمین‌مان با دلایلی احمقانه خودشان را راضی کنند. اگرچه با گذشت زمان مثل دیگران در خندق‌ها به آن خو کردم و بسیاری از تناقضات را - البته نه آنهایی را که قرینه آب و آتش بودند - با هم آشتی دادم. اما جنگ همواره چون واقعه‌ای غیر عادی و یک انحراف برایم باقی ماند. وقتی گلوله توپی در آب می‌افتاد و آن را تکان می‌داد، ناخودآگاه برابر دیدگانم تصویر هزار گاهی

امواج کوچک درخشنده ای جان می گرفت که با افکندن تورنامری ماهیگیری در آب بوجود می آمد . برای من دریاچه از رنگ ها و بوهای آشنا برخوردار بود . رنگ و بوی آب و ماهی . و پرندگان وقصه های غم انگیز . اگرچه میان خرزهره ها ، پنیرک ها و گل محمدی ها گل های آهنی را پس می زدند اما در آن فصل از دیدن بهار دست شسته بودم . و ما سربازها آن بورا که بدجور در دوروبرمان پیچیده بود می توانستیم احساس کنیم . بلی آن بوی لعنتی را . بویی که مصرانه می خواست میدان جنگرا به یاد مردان شجاعی بیاورد که بعد از يك بار دیگر عقب رانیدن دشمن نفسی از سر آسودگی سرمی دادند . حتی بعد از آن که با تلاشی استثنایی ساحل را از توده های حجیم اجساد پاك می کردیم و یا اجساد شناور بر آب را که انگار امواج سهمگین مدیا تندباد آنها را چون ماهیانی بیگانه به آنجا رانده بود ، جمع می کردیم باز بو بود . حتی بعد از آن هم بو از جاهایی مخفی میان مزارع ضخیم نیشکر و یا گذرگاه های آب های گرم در هوا پراکنده می شد . بو چون گازهایی سمی که از آروغ جانوران افسانه ای بیرون بیاید ، جانورانی که نیروی زندگی از آنها سلب شده بود . و بقاشان تنها در چنین عمل خامی اثبات می شد ، در هوای لرزنده نفوذ می کرد و به همه جا می رفت . تحمل آن بو در روزهای اول چندان مشکل نبود . زیرا آن بو به هر حال از بوی بقایای اجساد پوسیده که با بوی بدن هایمان چندان تفاوتی نداشت ، تحمل پذیر تر بود .

با این که دوباره کاری به آب در هاون کوبیدن می ماند ولی منطقه را با مواد ضد عفونی کننده و گندزدا که در اختیارمان بود سراسر پاك کردیم . من روزی چند بار نه برای شستشوی تنم از عرق و غبار بلکه برای نجات از شر آن بوی موهومی که می ترسیدم وارد پوستم شود ، به آب می زدم ، اگرچه تنها فرد واحد مان نبودم که ترس به جانم افتاده بود اما بیش از آنها اضطرابم را نشان می دادم . از نگاه های تیز و مشکوک برخی شان دریافتم خیلی زود به این نظر رسیده اند که ارواح وجودم را تسخیر کرده اند . و رفتار غریبم را ناشی از آن بیماری می دانستند . به آب که می زدم چپ چپی نگاهم می کردند و ناتوها و زبل هاشان برایم زبان درمی آوردند . از دور دستم می انداختند و شیشکی درمی کردند که :

"هی روشن فك رر و باش "

حسابی رنجور و ضعیف شده بودم . اشتهايم را از دست داده بودم . از

بی حالی تا چشمم به غذا می افتاد حالت تهوع بهم دست می داد . شك نداشتم که علت اصلی ناخوشی ام همان بوی عفن بود . احساس نزدیکی ام با محیط از بین رفت و نفرت تمام وجودم را پرکرد . خدا خدا می کردم گردان مان تا آنجایی که می شد از نزدیک دریاچه دور شود . برایم اصلا مهم نبود چطور با چنگ و دندان برای تصرف آن جنگیده بودیم .

دور از دیدرس ما آیا محلی پر از اجساد بود که بواز آنجا توی هوا پخش می شد؟ احتمالی دور از ذهن نبود . اما همقطارهایم حتی در آن حال که با دست یا دستمال دماغ شان را گرفته بودند با کله شقی زیرش می زدند و پا سفت می کردند که منطقه کاملا از اجساد پاک شده است . می شد نفرین مردگان باشد ؟ گاه آن را به ترسویی دشمن مان نسبت می دادم که داشت با شگردهایی کثیف از ما انتقام می گرفت .

همه این ها مرا به ارزیابی دوباره ای از تقدس گوشت بشر که باور همیشگی ام بود واداشت . در نخستین روزهای بعد از حمله ، اندیشه ای معقول ذهنم را به خود مشغول می کرد که ما در گورستان بسیار بزرگی مملو از گورهای روباز بسر می بریم . و فکر می کردم چه بسا مردگان از آن گورها پیغام ها و دعوت های مداوم شان را که سنگین از بوهای مرگبار بود برای مان می فرستادند . و تا آنجا پیش می رفتم که به سرم می زد نکند آنجا به اشغال ارواح و آجانین درآمده باشد . و گاه شبها در عالم خیال ناله هاشان را در غوغوی قمری ها و یا زوزه موشک هایی که اجساد را به آتش می کشیدند ، می توانستم بشنوم .

انتظار می کشیدم هرچه زودتر هوا تاریک شود . در آن لحظات رنگها درهم می آمیخت و هوا می ایستاد . یانه ، در آن هوای شرجی بادی نم — اور بر استخوان ها و پوست های تکه پاره و جزغاله می وزید . منظره ای به تمامی دوزخی . آن وقت لحظات بخیل خواب به دامن می رسید . ولی خواب هایمان هم مشحون از رعد و برق های دوایر پنهان تن و مغزمان بود . حال عمومی ام کم کم داشت بهبود پیدا می کرد . اما تردیدها و دلهره هایم تا چند روزی پیش از برخورد تصادفی ام با آن شیئی دست از سرم بر نمی داشت .

دریک کامیون روباز ارتش از مرخصی معمولی ام برمی گشتم . کوله پشتی کوچکم که لباسهای شسته ام توی آن بود ، بین پاهایم بود . سایه درختان خرم .

را در افق دور در حوالی جاده تماشا می‌کردم . با پیدا شدن پایپروس‌ها و خارشترها در دوردست جاده فهمیدم داریم به خطوط اول جبهه نزدیک می‌شویم . دوتا از همقطارهایم در بهترین بخش فرمان در پشت کامیون خوابیده بودند . چانه‌های تازه اصلاح شده‌شان وقتی کامیون هراز گاهی توی چاله چوله می‌افتاد روی سینه‌شان بالا و پایین می‌رفت . چون خوابم نمی‌رفت با خیره شدن به سارها پرندگان فالگیر، غازها و مرغابی‌ها که همیشه می‌توانستی جایی برایشان پیدا کنی خودم را مشغول می‌کردم . برخی به سوی جنوب پرواز می‌کردند . برخی روی زمین سفت ایستاده بودند ، برخی هم در آب بین ساقه‌های نی شکر بی‌اعتنا به خودروهای ارتشی شنا می‌کردند . دیدن کلاغهای زشت که حضوری غریب در آن منطقه داشتند اما بدجور حالم را خراب می‌کرد . آنها چون دسته‌ای از عزاداران به ردیف روی سیم‌های تلفن فرود می‌آمدند یا چون مارمولک‌های کور با باله‌شان روی زمین خطی تیره می‌کشیدند .

تکان خوردن ساقه‌های نی شکر که تا ریشه می‌لرزیدند و به نظر نمی‌آمد کار باد بل کار موجودات آبی بود سخت به حیرتم می‌انداخت . موجوداتی که وقتی آب پس می‌کشید در پشت سرشان سوراخهایی روی ساحل به جا می‌گذاشتند . اگر کسی میلش می‌کشید می‌توانست از کامیون بیرون بیرون و توی آب برود و ببیند که چگونه ماهی‌های بی‌نوا آب برکه کوچکی را با فلس‌های سفیدشان ، سفید و روشن کرده‌اند . تا بخواهی ماهی فراوان بود اما بدبختانه ارزش‌ها ثابت نمی‌ماندند . و ماهیگیری در آن هنگام به کسی نمی‌چسبید و به کاری تهی از شادی بدل شده بود . با این که کسی چیزی درباره آن نگفته بود ولی دریک توافق پنهانی همه ما به این باور رسیده بودیم که گویا در شکم هر ماهی سر قلاب مان تکه‌ای از گوشت انسانی پنهان است . البته این شاید گمانی بیش نبود . ولی با وجود اجساد بی‌شمار دشمن در دور و برمان واقعیت این که ماهی‌ها ناچار می‌شدند شکم‌شان را با گوشت آنها پرکنند ، چندان دور از ذهن نبود .

کامیون ناگهان در برخورد با پیچ جاده‌ای ایستاد . چشم‌انداز راننده را توده‌ای از شن که در امتداد جاده روی هم ریخته شده بود سد می‌کرد . غبار برخاسته از حرکت ماشین جلو چشم راننده را می‌بست . همقطارهای خوابیده‌ام اما بی‌اعتنا به طوفان غبار همچنان پلک فروهسته بودند . وقتی

راننده و شاگردش پایین پریدند خورشید تقریباً در آسمان دریاچه فرورفته بود و اشعه آن چون نيزه های نارنجی رنگی در میان مزارع نیشکر پرتاب می شد .  
 و من یاد نورافکن هایی افتادم که با بی رحمی برای یافتن مان بر پهناي آن بیابان های پر آب می چرخیدند . وقت زیادی برای ایستادن نداشتیم . باید پیش از فرو نشستن آفتاب به استحکامات خودمان می رسیدیم . با این وجود اشتیاقی وافر در من بود که از ماشین بیرون بپریم . دست و بالم را تکان بدهم و از آخرین لحظات روز لذت ببرم .

اینکه راننده و شاگردش کجا رفته بودند و به چه قصدی ، زیاد مهم نبود . قدر مسلم برای ماهیگیری در یکی از آن برکه های نزدیک غیب شان زده بود . چشمهایم خود بخود به منظره ای خیره شد که تمام توجهم را بخود کشید . گام به گام به سوی آن پا برداشتم . پرندگان زیادی دور هم جمع بودند . در بین آنها دو کلاغ قابل تمیز بودند که بر دور چیزی که به گمانم پس مانده ماهی یا جانوری بود ، حلقه زده بودند . آن جفت همه چیز خوار با زحمت خود را از آن نقطه عقب می کشیدند . گویی سیم هایی نامرئی راه آنهارا می بست . با کمی نزدیکتر شدن ، به جای ماهی مرده یا بقایای جانوری ، در بین آنها کله آدمی دیدم ، بله کله آدم . یا دقیق تر اسکلت سرب یک آدم . نیمه ای از آن در آب فرو رفته بود و نیمه ای دیگر که بطور قابل ملاحظه ای سفید بود ، از آب بیرون زده بود . پوست و گوشت آن توسط پرندگان خورده شده بود و تنها چیزی که باقی مانده ، کاکل مویی بود بر بالای سر و چند غضروف کوچک در حدقه چشمان و حفره های بینی . با اینکه حدس می زدم نباید زمان زیادی از مرگ صاحب آن گذشته باشد ولی خونی بر آن ندیدم . و حتی از اندام های دیگرش هم خبری نبود . بی تردید کله ای که پرندگان آن را به آب انداخته بودند از تنه ایی وحشتناکی رنج می برد . تصمیم به این که چه کاری می توانستم با آن بکنم بسیار مشکل بود . و وقت داشت پر شتاب می گذشت . راننده و شاگردش ، با دو ماهی زنده که در دست شان سر و دم تکان می دادند ، سر رسیدند و برای سوار شدن به من علامت دادند . از این حس دوگانه که در من برخاسته بود حسابی گیج شده بودم . کله هم مرا غمگین کرده بود و هم در همان زمان رضایتی از یاد نبردنی به من بخشیده بود . نکنند کله خودم بود ؟ . کله ای که من فکر می کردم روزی آن

را از دست داده بودم ؟ همین يك لحظه اندیشیدن به تردیدم پایان داد . دست در آب فرو کردم و دريك چشم به هم زدن آن را برداشتم و همانطور که به سوی کامیون می دویدم ، بی توجه به این که چه سر لباسهایم می آید ، آن را تسوی کوله پشتی ام لغزاندم . با سرعت گرفتن کامیون ، تکان کند و نرمی درون کوله پشتی - ام احساس کردم . بعید نبود همین اتفاق سربازهای خوابیده را بیدار کرد . یکی شان پلك يك چشمش را گشود . بویی کشید و بعد انگار با ربط دادن بو به میدان جنگ - که داشتیم به آن نزدیک می شدیم - دوباره پس کشید و خواب رفت . تا به قرارگاه هایمان پا گذاشتیم ، ترکیدن گلوله توپی ناگهان مرا از ترس در سرجایم میخکوب کرد . افرادی که برای تحویل گرفتن ما آمده بودند ، انگار نه انگار گلوله های منفجر شده باشد ، چنان به غبار برخاسته از انفجار گلوله های توپ بی توجه بودند که انگار پرده ای ضخیم جلوی چشمان شان کشیده شده بود . فکر کردم شاید این حمله از جمله مانورهای از سر نومیدی دشمن بود که معمولا بعد از يك حمله ناموفق ، از سوی آنها تدارك دیده می شد . آتشبارهای شان معمولا بعد از این نوع حملات ، چند شبانه روز بی وقفه به کار می افتاد . گویی با این کار می خواستند حضورشان را اثبات کنند . البته بعد از مدتی درمی یافتند که توپخانه شان چندان اثری روی ما ندارد و به همان بی اثری ناله های مفلوك غولی نومید از ادامه حیات است . اما چه می دیدم ؟ افراد ما یکباره پراکنده شدند . شدت حمله آتشبارها گیج کننده بود . آیا دشمن حمله تازه ای را تدارك می دید ؟ امکان هر چیزی می رفت . با سنگرم چندان فاصله ای نداشتیم . بسوی آن دویدم و بی آن که بوی خاصی احساس کنم روی سکوی سنگی مدخل آن ، یافته گرانبهایم را گذاشتم . گل و شن رویش را ستردم و خشکش کردم . کله از بس آب مکیده بود به سنگینی گلوله ای سربی شده بود . اگرچه مدخل دیگر سنگرم در معرض آتش دشمن بود . اما بهر حال جای امنی بود . در پایان زمستان من و سرگرد ابراهیم به ذهنمان رسیده بود با خالی کردن چندتا از کیسه های شنی و جابجایی چند سنگ در دیوار های آن ، برای ورود خورشید گرم بهار و نسیم دریاچه راهی در آن باز کنیم .

بعد از باز کردن کیسه خوابم کف سنگر ولو شدم . تا مدتی طولانی

غرق این اندیشه بودم که کدام انگیزه مرا واداشت تا آن همه راه کله را باخودم

بکشانم و به سنگر بیاورم • کبریتی گیراندم • فانوس كوچك بالای سرم را روشن کردم • خیلی زود شعله لرزان فانوس با نور ملایمی درون پناهگاهم را روشن کرد • نور آن روی کوله پشتی نوام ، روی کتابهای ابراهیم و روی گرد و خاک وچین و چروك بالش او و روی لوله بازوکایی که سرشانه می گذاشت و اکنون به دیوار آویزان بود، می تابید • در این عذاب که چگونه وقت مرا بگذرانم ، دستم به سمت يك جلد از کتاب " هزارو يك شب " کشیده شد • فکر کردم تا چشمهایم گرم شود خودم را با آن سرگرم کنم • کتاب در فصل دختر پادشاه و عفریت باز بود • درست بالای صفحه دست راست طرحی بود از شیری غُران که با چهره و چشمهایی حمله ور رو به مرد مفلوکی چرخیده بود • طرف واقعی حمله شیر اما دختر جوانی بود • دختر با این که شلاقی در دست داشت ، اما نشان می داد که از عقب راندن شیر عاجز بود • از قرار معلوم ابراهیم پیش از زمین گذاشتن کتاب ، برای آنکه شام بخورد یا گپی با افراد بزند، داشت این فصل را می خواند • فکر کردم وقتی برمی گردد و مرا توی سنگر می بیند خوشحال خواهد شد • اما بی شك جمجمه ای که در مدخل سنگر به نمایش گذاشته شده بود او را، از آنجا که انتظارش رانداشت دچار بهت می کرد • امیدوار بودم با گفتن ماجرا و قول دور انداختن آن ، خیالش را خیلی زود راحت کنم • با این که شرمگین از کار بچه گانه ام که ممکن بود او را به جنون بکشاند ، بر خود می لرزیدم ، بخودم دلداری می دادم که مثل همیشه او مرا می بخشد و با دیده چشم پوشی به کار احمقانه ام می نگرد • مُصر بودم که هر طور شده از گفتن این باور که کله مرده، کله خود من بود، خودداری کنم • هر چند صاحب آن جمجمه بی هیچ تردیدی انسانی مثل خودمان بود و کله اش را تنها برای عشق ورزی و جنگ بکار می برد • اما ابراهیم درباره بویی که داشت سنگرمان را به گند می کشید چه فکر می کرد ؟ • آیا بو واقعی بود و یا بر طبق عادت زاییده تخيلم بود • جمجمه کاملاً تمیز بود - شسته از خون و گوشت و تنها چیز بجا مانده از آن استخوان های، شیری رنگی بود که مثل مغز درختی تازه قطع شده، سفیدی می زد • با این وجود برای احتیاط بیشتر دست بکاری زدم که فکر می کردم بطور کامل مرا از شر بوی آن خلاص کند • پنجه در موهایم بردم و خیره به جمجمه گفتم : " آه کله یتیم تو برادر منی " • بعد رفتم و دو تکه مکعبی شکل فسفر رنگی که آغشته به سولفور مخصوص بود و در زمستان

برای گرم کردن خودمان و دم کردن چای از آن استفاده می‌کردیم آوردیم و آهسته آهسته آنها را آتش زدیم . بعد تا اعماق در حدقه چشمهای کله فروشان کردم . که مثل دو مروارید با شکوه با رنگ فسفری درخشیدند . آن منظره چنان توجه برانگیز بود که نمی‌شد از تماشای آن خودداری کرد . به رغم توجه بسیار زیادم برای سردرآوردن از ماجرای دختر پادشاه و عفریت در پانزدهمین شب داستان گویی شهرزاد از زبان کسی که در پی دختر جوان بود، هرازگاه از شگفتی‌نگاهی به آن می‌کردم . در پناهگاهم ، فانوس دودگرفته و فضای دور و بر آن ، نزدیکترین وسیله برای دسترسی به چراغ جادوی علاءالدین بود . گفتم بهر حال این هم شبی از همان هزارویکشب شهرزاد است که برای حظ بردن از شیرینی زندگی فقط یک شب وقت دارد . و مصمم است تا طلوعه صبح آن را به خوشی بگذراند . پس شروع به خواندن افسانه کردم .

صفحات کتاب کهنه و سابیده شده بود . و آتش و خاکستر سیگار برخی واژه‌ها را ناخوانا کرده بود . به سختی می‌شد داستان آن بخش باز شده کتاب را به روشنی دنبال کرد . ناچار با سرهم بندی جملاتی که درآورده بودم توانستم از پس آن برآیم . " دختر پادشاه که آمدن عفریت را پیش بینی می‌کرد، چاقویی را که نامهای عبری بر آن نگاشته شده بود در مشت گرفت . دواگیری در وسط اتاقش کشید . نامهای خاصی در آن‌ها نوشت و بعد ورد گویان با چاقو سوراخ سوراخشان کرد . ساعتی بعد کاخ در سیاهی فرو رفت و عفریت ظاهر شد . پوستی چرب و دست و پاهایی به بلندی دیرک داشت و از چشمهایش شعله آتش بیرون می‌زد . دختر پادشاه به عفریت گفت " چرا به اینجا آمدی ؟ " عفریت در جوابش گفت : " خائن چرا سوگندت را شکستی . آیا ماقول نداده بودیم سر راه یکدیگر سبـز نشویم . " و همزمان به دختر جوان حمله برد .

از خستگی نانداشتم و چشمهایم زورکی باز می‌شد . زیر آن نور ضعیف فانوس داشتم به زور می‌خواندم . با این وجود حس کردم همه اشیا، توی پناهگاهم مثل خودم مشتاق نتیجه داستان بودند . به خودم هی کردم تا دوباره ادامه بدهم . چشمهایم که ناغافل افتاد روی جایی که جمجمه را در آن جاسازی کرده بودم . از تعجب خشکم زد . چشمهای روشن او که در اعماق حدقه می‌درخشیدند از من تقاضای خواندن را داشت . هر زمان گوشهای گرفته‌ام صداها را تیراندازی

یانفجار چندان دور از پناهگاهم نبود می شنید . با آن وضعی که داشتیم  
برایم مسلم نبود که صداها واقعی یا از آن بادی بودند که بر ساحل دریاچه می وزید  
هنگامی که گوش خواباندم تا محل و جهت صداها را پیدا کنم علاقه به ادامسه  
داستان در من بیشتر شد .

چشمهایم را بستم . از پشت پلک های بسته هم می توانستم نور افشانی  
جمجمه را ببینم . دایره ای از نور چون هاله ای مقدس دور آن بود . دستهایم پیش رفت  
تا آن را بگیرد و در آسمان شرق پرتابش کند ، برفراز شهرهای دشمن و بگذارد تا  
درکنار هرپنجره و هر در جیغ بکشد . چرا ؟ - چرا ؟ - بسیار دیر بود . خیلی دیر .  
چشمهایم که باز شد ، خدا می داند چطور ، کله روی من افتاده بود . به ذهنم  
خطور کرد فردا چاهی حفر کنم و با خاک کردن آن بگذارم تا ببارم . کاری معمول  
و عادی که مقابله با آن را نمی توان نهاد .

کتاب را که هنوز توی دستم بود تا نزدیک شعاع نور فانوس بلند کردم .  
ادامه داستان را از سر گرفتم . صدایم هیجان درونی ام را آشکار می کسرد . گویی  
سرنوشت من هم به سرنوشت دختر پیوند خورده بود . " دخترک که به اسارت درآمده  
بود ، مشتی از موهایش را کند . وردی زیر لب خواند . چنگه موبلا فاصله به شمشیر  
برنده ای تبدیل شد . با آن ضربتی بر عفریت فرود آورد . او را از میان دونیمه کرد .  
هم عفریت هم دختر پی در پی به موجوداتی دیگر تغییر شکل می دادند و در جنگی تن  
به تن با یکدیگر درگیر می شدند . دریک لحظه دخترگرگی شد و عفریت انار بسیار  
گنده ای . دخترک در پی آن افتاد . انار در هوا پرید . بعد افتاد و ترکید . دانه های  
درکف سرسرای باغ پخش شدند . دختر بلا فاصله به خروسی بدل شد و شروع به چیدن  
دانه های انار کرد . دانه هایی که درکنار منبع آب بود از نظرش مخفی ماند . خروس  
آوازی خواند . بالهایش را بهم کوفت و با نوکش اشاره ای کرد که کسی نمی توانست  
از آن سردر بیاورد . آنگاه جیغ بسیار بلند و وحشتناکی کشید که درود یوار کاخ را  
لرزاند . بعد دوباره آماده حمله شد . " در آن لحظه از انفجاری ، زمین زیر  
پایم لرزید و برق مدخل و سقف پناهگاهم را چون روز روشن کرد . من زیر آسمان نازا  
میان خشت و کلوخ و سنگ افتادم . یک لحظه بعد ابرهای غبار پراکنده شدند و آسمان  
با ستارگان روشنش چراغانی شد . کله ام از آنچه تاکنون سنگینش می کرد ، تهی  
شد . فکر کردم بر اثر آن ضربه قوی و ناگهانی بیماری توهم وبی حسی ام بهبود

پیدا کرده است • برای یافتن جمجمه با دقت دور وبرم را کاویدم • غیبش زده بود • به ناگهان ماجرا، ظاهر چیزی که در ذهن ساخته شده بود، برایم پیدا کرد • مثل داستان دیگری از هزار و یکشب •

داشتم به زور خودم را از میان قلوه سنگها و کلوخها درمی آوردم که صدا -  
 هایی در اطرافم شنیدم • بعد دستی راکه توی تاریکی بسویم دراز شده بنود دیدم •  
 تا سر پا ایستادم، سرگرد ابراهیم خودش را یکباره روی من انداخت • بازوهایم  
 راچنگ زد • کله و تمام تنم را زیر باران سیلی گرفت • چهارستون بدنم سالم  
 بودند • می توانستم ببینم که اعضای دست نخوردهای دارم • اما با این وجود  
 ترس با من بود • می ترسیدم بقایای آن بوهرگز از من جدا نشود و تا جاودان  
 به لباسهایم بچسبد •



بگذار آن راجا زبنا میند

## جین ریس

جین ریس JEAN RHYS در دومینکن هند غربی در سال ۱۸۹۴ متولد شد . در شانزده سالگی به انگلستان رفت و یک دوره تحصیلی را در " رویال آکادمی " در رشته هنرهای دراماتیک گذراند . شغل های ناموفق زیادی داشت ، بعد از اولین طلاق از سه ازدواجی که در زندگی اش داشت ، نوشتن را شروع کرد . وقتی در پاریس زندگی می کرد ، نخستین کتابش با مقدمه جانانه ای که " فورمدادوکی " بر آن نوشته بود ، زیر چاپ رفت . اما هم زمانی چاپ کتابش با شروع جنگ جهانی دوم ، موجب شد که کار او چندان مورد توجه قرار نگیرد . تقریباً بیست سال بعد بود که او دوباره کشف شد . در ۱۹۶۶ پنجمین و آخرین کتابش بنام WILD SARGASSO SEA جایزه ادبی W.H. SMITH را برد . جین ریس ۸۴ سال عمر کرد و در سال ۱۹۷۹ در گذشت .

□ صبح روشن روز یکشنبه در ماه جولای سرپرداخت اجاره‌خانه با صاحب خانه‌ام در " ناتینگ هیل " حرفم شد . کرایه يك‌ماه را ازپیش می‌خواست . از زمستان تا آن وقت نشده بود يك‌بار پرداخت کرایه را عقب بیاندام . بدشانسی آن موقع بیکار بودم و اگر پولی که می‌خواست به او می‌دادم، برای گذران زندگی چیزی برای خودم نمی‌ماند . از ناچاری جلوش ایستادم . در آن روز صبح زود مردك که حسابی مست بود ، سرفحش را بم کشید . ککم نگزید . بعد از رفتن او زنش که از آن پتیاره ها بود ، پاتوی اتاق گذاشت و پا سفت کرد تا دست به نقد پول را بگیرد . وقتی گفتم نه ، چنان لگدی به جامه دانم زد که درش باصدا باز شد و لباس‌هایم بیرون ریخت . زنك زیرخنده زد و لگد دیگری پراند . وگفت پرداخت کرایه از پیش ، رسم است و اگر من استطاعتش را ندارم بهتر است زحمتم را کم کنم .

حرف لندن را نزن ، بیشتر آدم‌هاش قلبی مثل سنگ دارند . برای شکایت صدایت دربیاید می‌گویند ثابتش کن . اما وقتی کسی آن‌جا نبود که شاهد مرافعه با شد چگونه می‌توانستم آن‌را ثابت کنم ؟ چشمم کور ، زال وزیلم را زیر بغل‌زدم و از آن‌جا رفتم . فکر کردم دهن به دهن شدن با زنك مفت نمی‌ارزد . طرف از آن‌ارقه‌هایی بود که سر شیطان هم کلاه می‌گذاشت .

آن قدر دوروبر پلکیدم تا کافه‌ای که همین نزدیکی ها بود باز شد . وقتی مشغول خوردن ساندویچ و قهوه بودم با مردی سرمیز سر حرف را باز کردم . بفهمی نفهمی همدیگر را می‌شناختیم . اما اسمش را نمی‌دانستم . ظن بررد نگرانم . وقتی درمورد گرفتاریم با او حرف زدم ، گفت تا وقتی خانه‌ای پیدا نکرده‌ام ، می‌توانم در یکی از آپارتمان‌های خالی او کپه مرگم را بگذارم .

یارو انگار اصلا تنش به تن انگلیسی‌ها نخورده بود . چشم تیز بینی داشت و خیلی سریع تصمیم می‌گرفت . انگلیسی‌ها از دم اهل فس‌فس‌اند . خیلی

وقت است که بوگندت بلند شده ، اما آن ها هنوز سراینکه مرده یا زنده ای دارند چانه می زنند . طرف اما خیلی واقع بین بود . این جور کارها گویی اصلا برایش مسئله ای نبود . گاسم می دانست شپش در جیب هایم سه قاب بازی می کنند . فی الفور قبول کردم .

گفت نگران کم و کسر بودن وسایل خانه نباشم ، چون تا هفته پیش کسی آنجا می نشست . بعد نشانی آن جا را داد . سه ربع راه از ایستگاه ویکتوریا ، بالای یک تپه ، دست چپ ، همین . بعد خانه روبروی من بود . دسته کلید هم کف دستم گذاشت ، به اضافه یک پاکت و یک شماره تلفن . زیر شماره تلفن نوشته شده بود : با آقای اسمیز بعد از ساعت شش بعد از ظهر می توانی تماس بگیری .

غروب وقتی در قطار نشسته بودم ، احساس خوش شانسی می کردم ، زیرا واقعا سرگردان بودن در لندن ، روزیکشنبه ، بی آن که جایی داشته باشی یکجور نفرین است . محل را که پیدا کردم ، دیدم همه چیز روبراه است . اتاق خواب آپارتمان طبقه پایین خیلی تمیز و مرتب مبلمان شده بود . دو آینه در اتاق . کمد و یک صندوق کشودار ، ملافه و همه چیز . خانه بوی گل یاس می داد . و نیز بوی تندِ رطوبت .

در روبرو راکه باز کردم چشمم به میزی افتاد و یک جفت صندلی . یک بخاری گازی . گنجه . اتاق اما آن چنان بزرگ بود که بنظر خالی می آمد . کرکره را که بالا کشیدم ، کاغذ دیواری های باد کرده و قارچ های روی دیوار ، رونشان دادند . چه قارچ هایی ! از آن نوعش را تا حالا ندیده بودم .

حمام چندان تعریفی نداشت . شیرها از دم زنگ زده بودند . بعد از دیدن دو اتاق دیگر ، تخت خوابم را مرتب کردم و روش افتادم . گوش خواباندم ، اما صدایی نشنیدم . نه کسی می آمد . نه کسی می رفت . تا مدتی با چشمان باز دراز کشیدم ، بعد به این نتیجه رسیدم که اینجا جای من نیست و از ترس عوض شدن عقیده ام ، صبح زود آماده شدم که بی معطلی بیرون بزنم . بدم نمی آمد شیک ترین لباسم تنم باشد . بنظر خنده دار می آمد ، اما تا لباسم را در دست گرفتم ، رفتار زن صاحبخانه یادم آمد ، زدم زیر گریه . از آن گریه های تمام نشدنی . وقتی از گریه دست کشیدم تا مغز استخوانم احساس خستگی می کردم . عین خستگی های یک پیرزن . میل رفتن از سرم افتاد . مجبور بودم برای رفتن

بخودم فشار بیاورم • بالاخره بعد از جان کندن زیاد وقتی پا تو راهرو گذاشتم کارت پستی که برایم ارسال شده بود سر جا میخکوبم کرد • " هر چقدر دلست می خواهد آن جا بمان • به همین زودی ها می بینمت • شاید جمعه • نگران نباش • " کارت بی امضا بود • انگار خیلی زیاد ادای بچه ننه هارا درآورده بودم • بخودم گفتم : " چه اشکالی داره • همین جامی مونم تا طرف پیداش بشه • کجا را دیدی • شاید بتونه کاری برام دست و پا کنه • "

بجز يك زوج در طبقه بالا که آدم های آرام و بی دردسری بودند، کس دیگری در آن جا زندگی نمی کرد • از آن ها گله ای نداشتم •

اولین باری که زنه را دیدم ، داشت در ورودی را باز می کرد • طرف نگاه بسیار کنجکاوی بمن انداخت • دفعه بعد که دیدمش بفهمی نفهمی لبخندی زد • من هم زدم • وقتی سر حرف را پیش کشید گفتم که خانه خیلی قدیمی است و صد و پنجاه سال از عمرش می گذرد • و او شوهرش خیلی وقت است که آن جا زندگی می کنند •

- " خونه میتونس خیلی بیارزه • اما بش نرسیده ن ! " -

بعد گفتم که این صاحبخانه تازه - اگر البته صاحبخانه باشد - بهتر است با شهرداری محل صحبت کند • البته معتقد بود که کار این مقامات فقط اشکال تراشی است •

- " این حضرات پا تویك كفش کرده اند که تمام این خانه های قدیمی و دوست داشتنی را خراب کنند • شرم آورده ! " -

سر ضرب تاییدش کردم و گفتم من هم قبول دارم • اما چه کاری از دستمان برمی آید ؟ چه کاری ؟ گفتم بی جا حرف نمی زند ، خانه شکل ظریفی دارد و خانه های دیگر در برابرش واقعا آشغال هستند • حسابی از حرف هایم کیف کرد • چا خان نمی گفتم • با اینکه خانه ، بخصوص در شب ، غمگین کننده بود و ناچور ، اما سبک خودش را داشت • طبقه دوم هنوز خالی بود • در همان یکباری که به آن جا سر زده بودم ، دیده بودم که مثل آپارتمان من دو اتاق لخت و دنگال داشت •

طبقه پایین زیر زمین بود • پر از خرت و پرت های کهنه و اسقاطی • يك روز موش گنده ای را آن جا دیدم • پیشتر گفته بودم که آن جا جایی نبود که آدم بتواند تنها زندگی کند • این بود که افتادم به مشروب خوردن • تقریبا هر

غروب يك بطر شراب می خریدم • از ویسکی بدم می آمد • رام های اینجاهم زیاد تعریفی نداشت • حتی مزه رام راهم نمی دادند • توش می ماندی با چه آشغالی آنهارا درست کرده اند •

بعد از يك یا دو جام شراب حال آواز خواندن پیدا می کردم • وقتی می خواندم همه بدبختی هایم از یادم می رفت • بعضی وقتها آوازی از خودم می ساختم ، اما صبح روز بعدش پاك فراموشم می شد • به این خاطر در دفعات بعد می افتادم به خواندن آوازهای قدیمی : " خوشگلک من " یا " حالا سر به سرم نگذار "

همه اش در فکر رفتن بودم ، اما نمی رفتم • در عوض چشم بزاه غروب می شدم • و بعدش طبق معمول مشروب خوری و برنامه همیشگی • تا حالا توهر خراب شده ای زندگی کرده بودم • اما آن خانه چیز دیگری بود • خالی و بی صدا و پر از سایه • بنا بر این گاهی وقت ها از خودم می پرسیدم که این سایه ها در يك اتاق خالی چه می سازند •

غذایم را در آشپزخانه می خوردم • و همه چیز را که مرتب و تمیز می کردم يك دوش آب سرد می گرفتم و بعد آنجم را می گذاشتم روی رف پنجره و باغ را تماشا می کردم • گل های آبی و قرمز با علف های هرزه درهم می لولیدند و پنج شش درخت سیب هم توی باغ بود ، که میوه شان روی چمن ها پخش و پلابودند • سیب ها آن چنان ترش بودند که کسی به شان دست نمی زد • انتهای باغچه نزدیک به دیوار ، درخت بزرگتری بود • باغچه جای زیادی را گرفته بود • شاید هم به همین دلیل بود که می خواستند خانه را خراب کنند •

تابستان آن سال گرچه زیاد باران نیامد ، اما يك آفتاب در سست و حسابی هم نتابید • به اندازه يك فتیله فانوس گاه پاره نوری بود • چمن باغچه زرد و خشك شد • در عوض علف های هرزه تا می خواستی دراز می شدند • و برگ های درختان هم عین آستین پاره گداها از شاخه ها آویزان شدند • فقط سرخ گله ها - شقایق ها - وضع شان خوب بود • غیر از آن ها هر چیز دیگری پژمرده و مرده بنظر می آمد •

راستش من آدمی نبودم که دنبال پول بدوم یا زیاد در فکر آن باشم • ولی در رابطه با خرید شراب و سکه هایی که باید توی کنتور برق می انداختم ، دیدم

بدجور دارم به خنسی می افتم • به این خاطر از جیره غذام زدم • غروب که می شد می رفتم توی باغچه قدم می زدم - دور از درختان سیب و نزدیک به خیابان - چندان هم احساس تنهایی نمی کردم • حیاط خانه ها دیوار نداشت و به همین خاطر وقتی زن همسایه از بالای پرچین مرا می پایید ، به راحتی دیده می شد • بار اولی که دیدمش شب بخیری برایش پراندم که نگرفت و او رویش را برگرداند • من هم از آن به بعد افتادم به بی اعتنائی • مردی اغلب با او بود که کلاه حصیری روبان دار سیاه رنگی سرش می گذاشت • عینکش هم دسته طلایی بود • لباس به تنش گریه میکرد • انگار خیلی برایش بزرگ بود • بنظر می آمد شوهرش بود و خیلی بدتر از زنش نگاهم می کرد • جوری که انگار من حیوانی وحشی و از جنگل فرار کرده بودم • یکبار وقتی مرد داشت نگاهم می کرد توی صورتش خندیدم • فکر می کردم آخر چرا باید این مردم اینطوری باشند • اذیتشان نمی کردم • بعدش تصمیم گرفتم نیم نگاهی هم به آن ها نکنم • اینقدر مشغله ذهنی داشتم که جایی برای فکر کردن به آن ها تو مغزم نبود •

روز به روز وضع روحیم وخیم تر می شد • یک روز راستش درست نمیدانم ، اما فکر می کنم دومین شنبه بعد از آمدنم به آن خانه بود • طبق معمول بعد از آن که شرابم را خورده بودم ، پشت پنجره ایستاده بودم که دست کسی را روی شانه ام احساس کردم • آقای اسمیز بود • بی تردید نوك پا نوك پا وارد شده بود • چون تا وقتی دست روی شانه ام نگذاشته بود حضورش را احساس نکرده بودم • بعد از چاق سلامتی گفت که از لاغری عین مرده های از گور گریخته شده ام • خیال می کرد از گرسنگی است • با اینکه گفتم وضع خورد و خوراکم بد نیست باز باورم نکرد • رفت روی منبر که لاغری اصلا به من نمی آید و پاش را کرد تویک کفش که برود و یک مقدار خوردنی از مغازه های دهکده بخرد - این ها حرف های آقای اسمیز بود • چون آن دورو برها که دهکده ای نبود • از لندن هم به این زودی کسی نمی توانست بیرون بزند - بنظرم حال خودش هم چندان خوب نبود • اما بهر حال محض دلخوشکنک گفتم ، حالا که اصرار دارد جای خوردنی ، مشروب بگیرد ، چون من اصلا گرسنه نیستم •

وقتی برگشت سه بطر مشروب با خودش آورده بود • جین • ورموت • شراب قرمز • پرسید : " جانوری که آخرین بار اینجا بوده لیوانی را سالم

گذاشته یا همه را شکسته است ؟ " گفتم : " نه همرا . خرده شیشه هارا من جارو کردم . " بعد گفتم : " راستشو بگو با دختره تو سروکول هم زدین ؟ " خندید و جوابی نداد . لیوان هارا پر کرد و گفت : " اول این ساندویچ هارا بخور ! "

یکجور آدم‌هایی پیدا می‌شوند که وقتی با آن‌ها هستی احساس نگرانی نمی‌کنی . هیچ مشکلی با آن‌ها نداری . انگار دنیا آمده‌اند که به آدم‌های دیگر احساس اطمینان بدهند و بار غم و غصه‌شان را کم کنند . این موضوع هیچ ربطی به گفتار و کردارشان ندارد . فقط یکجور احساس است که با حضورشان به تو منتقل می‌شود . بنابراین زیاد سخت نگرفتم . نمی‌خواستم غروب آن روز را خراب کنم . فقط چند سوالی درباره خانه کردم . بخصوص درباره خالی ماندن اتاق‌ها . گفت : " زنکه‌ی طبقه بالا باز از خودش حرف درآورده ؟ "

گفتم : " نه ! طفلکی نگران اینه که یه وقت برات دردسرس بشه ! " گفت : " اصلا بیخود اینجارا خریدم . " بعد سر درد دلش درباره فروش خانه یا زمین یا چیزهایی از این قبیل باز شد که راستش من زیاد به حرف‌هاش توجه نکردم . دوتایی کنار پنجره ایستاده بودیم . خورشید آن پایین پایینا بود . بی هیچ پرتوی . او دستش را روی چشم‌هایم گذاشت و گفت :

- " برای صورتت اونا بیش از حد بزرگند . خیلی هم بزرگ . "

بعد عین اینکه بچه‌ای را ببوسد ، مرابوسید . وقتی دستش را کنار کشید ، همانطور که به باغچه نگاه می‌کرد گفت :

" خِرَت را می‌گیرد . خدای من بالاخره این کار را می‌کند . "

چنان تو عالم خودم بودم که فکر نمی‌کردم طرف خطابش من باشم . به همین خاطر ازش پرسیدم : " پس چرا می‌خوای بفروشیش ؟ آگه دوستش داری ، نگهش دار ! "

گفت : " چه را بفروشم ؟ من که از این خانه لعنتی حرف نمی‌زنم ! " پرسیدم پس درباره چه داشت حرف می‌زد . گفت : " پول ! این آن چیزیه که داشتم ازش حرف می‌زدم . پول درآوردن . "

" من که فکرشو نمی‌کنم . وقتی پول از من خوشش نمی‌آد ، واسه چی خودمو به دردسر بیندازم . "

محض شوخی این حرف را زدم . اما او رویش را برگرداند . رنگش کاملاً پریده بود . گفت که من احمقم . و با این طرز فکر، کارم به جاهای باریک میکشد و مثل سگ در پای دیواری خواهم مُرد . و حتی بدتر از سگ . چون سگرامی آیند، خلاص می‌کنند . اما می‌گذارند تا من همینطور جان بکنم . تا کاریکاتوری از خودم بشوم . این درست جمله‌ای بود که گفت : " کاریکاتوری از خودت ! " وگفت روزی را که در آن متولد شدم لعنت خواهم کرد . و پیش از نفله شدنم روی هرچیز و هرکس در این دنیای بی‌پدر و مادر تف خواهم انداخت . به او گفتم : " اینجوری فکر نمی‌کنم " واو ، اگر می‌شد اسمش را لبخند گذاشت ، لبخندی زد و گفت خیلی خوشحال است که می‌بیند از بخت و اقبالم راضی هستم .  
 - " سلینا ازت نومید شدم . فکر می‌کردم خیلی روحیه داری ! " گفتیم : " تا شنگولم ، غمی نیست . راستش آدمی هم این دور و بر خوشنود نمی‌بینم . "

همانطور ایستاده ، داشتیم بیکدیگر نگاه می‌کردیم که زنگ در را زدند . گفت : " یکی از دوستانمه . برم در رو برایش باز کنم . " رفیقش خیلی شیک و پیک بود . شلوار بند دار و یک کت سیاه تنش بود . یک کیف اداری هم با خودش داشت . تا وقتی حرف نزده بود ، خیلی معمولی بنظر می‌رسید . صدایی دلنشین داشت .

آقای اسمیز گفت : " موریس ! با سلینا دیوبیس آشنا بشید ! " موریس با مهربانی لبخندی زد که مفهوم زیادی نداشت ، بعد نگاه‌های به ساعت مچی‌اش کرد و گفت که باید با هم جایی بروند . درپای در آقای اسمیز گفت که هفته آینده به دیدارم می‌آید . و من بی رودرواسی در آمدم که : " هفته آینده من را اینجا نخواهی دید . من دنبال کارم . تا وقتی اینجا بومونم کاری پیدا نمی‌کنم . " ؛ " دُرس سر همین قضیه می‌خوام ببینمت . سلینا فقط یه هفته بیشتر مهلت بده ! " .

گفتم : " دوسه روز میشه قول داد ، اما یک هفته را شك دارم . "

گفت : " آه بازی درنیار ! نباید بری ! " .

دوتایی با سرعت از در بیرون زدند و بعد سوار ماشین زرد رنگی شدند . بعد از رفتن شان بود که من سنگینی چشم‌هایی را روی خودم احساس

کردم . زنه وشوهرش ، دوتایی در باغچه بغل داشتند نگاهم می کردند . شوهره چیزی گفت و زنه چنان با نفرت نگاهم کرد که در را فوراً بستم .  
 حوصله عرق خوری نداشتم . دلم می خواست بروم تورختخواب و فکر کنم .  
 درباره پول . چیزی که پاك به آن بی اعتنا بودم . حتی آن وقت هم که پس اندازم کسر رفت خیلی زود فراموش کردم . حادثه بعد از آن که به خانه "ناتینگ هیل" اسباب کشی کرده بودم رخ داده بود . حدود سی پوندی می شد . پول را پیچانده بودم تو يك لنگه جوراب و پیرتش کرده بودم توی کشو . اما يك روز که سر وقتش رفتم دیدم جا تراست و بچه نیست . هیچ راهی نداشتم جز اینکه به پلیس متوسل شوم . ازم خواستند که بگویم دقیقاً چه مقدار پول بوده است . گفتم ایمن اواخر نشمرده بودمشان ، فکر می کنم حدود سی پوندی باید می شدند .  
 - " عجیبه که نمیدونی چقدر بوده . کی آخرین بار اونا را شمردی ؟  
 یادت میاد . پیش از اسباب کشی ات به آن جا بوده یا بعد از آن ؟ "  
 حسابی گه گیجه گرفته بودم . از خستگی گفتم : " یادم نمیاد ! " با اینکه درست یادم بود . دو روز پیش از آمدنم به آن جا حسابش را داشتم . آن ها باورم نکردند . وقتی پلیس برای تحقیق به خانه آمد ، صدای زن صاحبخانه ام را شنیدم که داشت به آن ها می گفت :

" این آدم ها یه روده راس تو شکمشون نیس ! وقتی اومد اینجایک شاهی تو جیبش نداش ! زیرا کرایه يك ماهه اش را که قانون اینجاس ، از پیش نمیتونس بده ! "

همان موقع از ذهنم گذشت داد بزنم که دروغگوی واقعی خود اوست .  
 چون همان روز اول خودش بمن گفت سر هفته یا سرمایه برایش مهم نیست . هر وقت که دارم بپردازم .  
 از همان روز زنگ با من سرسنگین شد و من شك نداشتم که پول ها را خودش کش رفته بود . بهر حال پول که پیدا نشد هیچ ، اتهام مفلسی هم از جانب آن ها نصیبم شد . این بود که فکر کردم پیراهن دریدن برای از دست دادن آن ، مثل زاری روی قبری است که مرده ای توش نیست . خود بخود یاد پدرم افتادم . پدرم سفید پوست بود . و من زیاد به او فکر می کردم . خیلی دلم می خواست یکبار آن روزها میدیدمش . چون آن وقت هایی که پهلو مان بود من زیادی

کوچک بودم • شنیده بودم مادرم در مقایسه با من پوستش روشن تر بود • او هم خیلی زیاد پهلوی من نماند • سه یا چهار ساله بودم که او هم زد و رفت تا برای همیشه توی "ونزوئلا" زندگی کند • و هرگز هم برنگشت • در عوض پول هاش می‌رسید • مادربزرگم نگهداری مرا به عهده داشت • زنی کاملاً سیاه • از آن‌ها- شیکه خودمان صداش می‌زدیم : " سیاه برزنگی " • مادر بزرگ ماهترین آدمی بود که من می‌شناختم • پول‌هایی که مادرم می‌فرستاد ، همه را او برایم پس‌انداز می‌کرد • یک شاهی هم برای خودش برنمی‌داشت • با همان پول‌ها بود که- توانستم به انگلستان بیایم • مدرسه رفتنم هم مثل آدم‌های دیگر به قاعده‌نبود • دوازده ساله بودم که به مدرسه رفتم • خیاطی‌ام اما رودست نداشت • برای همین فکر می‌کردم تو لندن یک شغل درست و حسابی برای خودم پیدا کنم • اما هنوز شروع نکرده تو ذوقم خورد • گفتند این‌جور دست دوزی خیلی بدرد مانمی‌خورد • وقت را هدر می‌دهد و کار هم کند پیش می‌رود • آن‌ها کسی را می‌خواستند که سر ضرب ببرد و بدوزد • یک کلام : خیاط نمی‌خواستند • باید بگویم در مجموع اوضاع بروفق مراد نمی‌گشت • آرزو می‌کردم ای‌کاش می‌توانستم پدرم را ببینم • به‌رحال نام فامیل او " میویس " را ییدک می‌کشیدم • حرف‌های مادربزرگ درباره او اما ، هنوز توی گوشم بود : " یادت باشه ، گیل اون مرد را از دروغ ساختن • یه روده را س تو شکمش نیس • و فقط تو همین کاره که رودس نداره • همین ! " با یاد آوری این حرف‌ها راستش گاهی شك می‌کردم که اسم فامیل واقعی‌اش هم همان باشد •

داشتم چراغ را خاموش می‌کردم که چشمم به کارتی افتاد • کارت روی میز آرایش بود : " نگران نباش ! " نگران نباش ! روز بعد یکشنبه بود و دوشنبه‌اش ، همسایه‌های دوروبر از دست من به پلیس شکایت کردند • غروب آن روز زنک دم در خانه‌اش ایستاده بود • از جلوش که گذشتم با صدایی آهسته گفت : " مجبوری که بمونی ؟ نمیتونی بری ؟ " محالش گذاشتم • راه افتادم توی خیابان که خودم را از دستش خلاص کنم • طرف دوید توی خانه و بعد از پنجره سردرآورد • از آن‌جا می‌توانست مرا ببیند • همان وقت بود که زدم زیر آواز • فکر می‌کنم فهمید که به گوز هم حسابش نکرده‌ام • شوهره که کنار زنش ایستاده بود فریاد زد : " اگه صدا تو نبُری پلیس را خبر

می کنم . " خیلی کوتاه جوابش را دادم : " دست ضعیفه تو بگیر و به هر گوری که می خواهی برو " و باز خواندم . اینبار بلند تر .  
 پاسبان ها خیلی زود آمدند . دوتا بودند . انگار همین دوروبرا پلاس بودند . درباره پاسبان جماعت حرفی ندارم بزنم . هر جور با آن ها برخورد کنی همانطور هم برخورد می بینی . من یکی اصلا اهل درگیری با آن ها نبودم . یکی شان فقط درآمد که نباید آرامش محل را بهم بزنم ، اما یکی دیگر شان مرا حسابی زیر سین جیم کشید . سمت چیه ؟ آیامستاجر آپارتمان شماره ۱۷ هستی یا نه ؟ . چه مدت آن جا زندگی می کنی . آخرین جایی که توش می لولیدی کجا بوده ؟ و از این قبیل . کفرم در آمد گفتم :

- " من اومدم اینجا به این خاطر که پولام رایکی کش رفته بود . اگه خیلی آقایی بجای داد کشیدن سر من ، برید یقه دزده را بگیرین ! من واسه اون چندرغاز حسابی جون کندهم . شما با این دك و پوزتان چه کاری برای پیدا کردن پولم کرده یین !

اولی درآمد : " خانم چه فرمایشی می کند ؟ " و دیگری فرید : " گفتم حق نداری اینجا را شلوغ کنی . برو خونهت کپه مرگت را بزار . توزیادی مستی ! "

چشمم که افتاد به زنکه - که داشت می خندید - و آدم های دیگر - که سرشان را از پنجره بیرون آورده بودند - یکهو جوش آوردم و گفتم : " من هم مثل همه اینا حق دارم که تو خیابون ول بگردم . و باز حق خودم میدونم که از این آجان بیرسم که چرا واسه پیدا کردن پولم کاری نکرده ن . و باز میدونم همه این چشم پوشی ها به این خاطر بوده که دزده شناسنامه انگلیسی داشته ، همین ! " با این حرف ها کارم به کلانتری کشید و باز پرس بخاطر اخلال در نظم عمومی و عرق خوری پنج پوند جریمه برایم صادر کرد و یک هفته مهلت داد تا پول را بپردازم .

از دادگاه که برگشتم طول آشپزخانه را هی بالا و پاییین رفتم . چشمم به عقربك ساعت بود که کی ساعت شش می شود . چون پنج پوند پول نداشتم و نمی دانستم چه خاکی توی سرم بریزم . سر ساعت شش زنگ زدم . خانمی گوشه را برداشت و کوتاه و تند چیزهایی گفت . بعد آقای اسمیز خودش آمد پای

تلفن • از صداش فهمیدم از اینکه در دسر درست کرده‌ام، پکر شده‌است • گفت :  
 " آه خدای من ! "

گفتم: " واقعا متاسفم • " گفت : " خودتو ناراحت نکن • جریمه را  
 می‌پردازم • اما ببین • فکر می‌کنم •••••• " بعد حرفش را برید و با کسی در کنارش  
 حرف زد • و دوباره گفت : " بهتره که از آپارتمان شماره ۱۷ جای دیگه‌ای بری •  
 خودم ترتیبش را می‌دم • چهارشنبه یا نهایت شنبه بت تلفن می‌کنم • تا آن  
 موقع آرامشتو حفظ کن ! " و پیش از آن که بگویم تا چهارشنبه نمی‌توانم صبر کنم  
 - چون شنبه که خیلی دیر بود - گوشی را گذاشت • می‌خواستم هرچه زودتر از  
 آن خانه شرم را بکنم • رفتم تو فکر که باز به او تلفن بزنم • اما بعد فکر کردم  
 بیخودی عذابش ندهم ، بخصوص که می‌دانستم کمی پکر شده‌است •  
 تمام هفته را به امید آمدنش در خانه نشستم • فقط یکبار برای خرید  
 نان از خانه بیرون زدم • شیر و تخم مرغ را معمولا پای درمی‌گذاشتند • اما  
 جناب اسمیز نه چهارشنبه پیداش شد و نه شنبه • همان یکبار که بیرون رفتم  
 تا چشمم به پلیس‌ها افتاد ، هول برم‌داشته که نکند یکهو سرم بریزند • اما آن‌ها  
 کاری به کارم نداشتند • میدیدند که غیر عادی نیستم • میل عرق خوری از سرم  
 افتاده بود • تمام وقت گوش می‌خواباندم که صدایی را بشنوم • گوش می‌خواباندم و فکر  
 می‌کردم که چگونه پیش از ترك خانه قال این جریمه لعنتی را بکنم • به خودم دل‌داری می‌دادم  
 که پلیس حتما خبری بمن خواهد داد • اما اعتمادم از آن‌ها سلب شده بود • می‌پرسیدم : " آیا  
 برایشان اصلا اهمیت دارد ؟ " • جواب می‌دادم : " هیچ ! نه برای آن‌ها و نه  
 برای کس دیگری • یکروز بعد از ظهر در آپارتمان خانم پیره طبقه بالا را ردم •  
 زیرا به این فکر افتاده بودم که ممکن است طرف حداقل يك راهنمایی بمن بکند •  
 اول صداش را بعد صدای پایش را که به این طرف و آن طرف می‌رفت شنیدم •  
 اما در را باز نکرد • من هم دیگر سراغش نرفتم •  
 تقریبا دو هفته‌ای به همین نحو گذشت • بعد تلفن کردم • زنی  
 گوشی را برداشت و گفت : " آقای اسمیز در حال حاضر در لندن نیست • " •  
 پرسیدم : " يك کار ضروری باش دارم • چه موقع برمی‌گردد • " زنك گوشی را  
 گذاشت • زیاد تعجب نکردم • ابا • می‌دانستم روزی پیش می‌آید • بد جور  
 احساس سنگینی می‌کردم • نزدیک باجه تلفن ، يك داروخانه بود • رفتم تو و

درخواست چیزی کردم که برای خوابیدن در دسرنداشته باشم، روز بدی را گذرانده بودم و فکر بیدار ماندن در شب بدنم را می لرزاند . فروشنده شیشه کوچکی را به من داد که روش نوشته شده بود : " يك يا الی دو قرص فقط " و من تا پام به رختخواب رسید سه تاش را انداختم بالا . چون بیش از پیش فکر می کردم هیچ چیزی آن موقع جای خواب را برایم نمی گیرد . اما انگار نه انگار . چشم هایم همانطور باز و خواب سراغم نمی آمد ، لذا سه تای دیگر بالا انداختم . تنها چیزی که بعد فهمیدم این بود که اتاق از نور خورشید پر است و فکر کردم باید بعد از ظهر باشد . بعد چراغ را دیدم که هنوز روشن بود . کله ام گیج می خورد و نمی توانستم درست فکر کنم . اولین چیزهایی که به ذهنم خطور می کرد این بود که چگونه پام به این خانه کشید شده است . بعد خود بخود مثل پرده سینما وقایع از جلو چشمانم گذشتند . لگد زدن زن صاحبخانه به جامه دانم . بعد خریدن بلیط در ایستگاه ویکتوریا . بعد اصرار آقای اسمیز که ساندویچ بخورم . با همه این احوال نمی توانستم به روشنی همه را بخاطر بیاورم . احساس بیماری و گیجی می کردم . شیر و تخم مرغ را از پای در برداشتم . رفتم توی آشپزخانه و سعی کردم چیزی بخورم ، اما غذا بسختی از گلویم پایین می رفت . درست وقتی داشتم چیزها را سر جاشان می گذاشتم ، چشمم به بطری ها افتاد که در پایین ترین طبقه گنجه به عقب هل داده شده بودند . چقدر مشروب برایم مانده بود . از خوشحالی روی پایم بند نبودم . در این وضع غیر قابل تحمل روحی ، واقعا به آن ها احتیاج داشتم . يك لحظه هم صبر نکردم . جین و ورموت را با هم قاطی کردم و با سرعت لیوانی بالا انداختم ، بعد دوباره لیوان دیگری از جفت شان پر کردم و کنار پنجره نشستم و جرعه جرعه شروع کردم به نوشیدن . باغ کاملا فرق کرده بود . انگار من هرگز آن را ندیده بودم . بخوبی می دانستم که باید چکار بکنم ، اما فکر می کردم دیگر از وقتش گذشته است . فردا . لیوان دیگری هم نوشیدم - این بار شراب - بعد آوازی بخاطرم آمد . شروع کردم به خواندن و رقصیدن . هر چقدر بیشتر می خواندم بیشتر بنظرم می آمد که این بهترین آهنگی است که تا به حال در طول زندگیم خوانده ام .

نور خورشید غروب از توی پنجره به رنگ طلایی دیده می شد . کفش هایم روی چوب ها بدجور بلند صدا می دادند . آن ها را از پایم درآوردم ، بعد

جوراب هایم را وبه رقصیدنم ادامه دادم . هوای اتاق اما بد جور خفه و دم بود .  
 نفسم بالا نمی آمد . همینطور که آواز می خواندم از اتاق زدم بیرون . شاید هم  
 کمی خودم را می جنباندم . پاك زنكه را از یاد برده بودم . تا اینکه يك هو  
 صداش را شنیدم . " هی هنری بیا . بیا ! ببین چه خبره ! " برگشتم و او را  
 پای پنجره دیدم . : " آه ، خوب شد . من هم می خواستم با تون حرف بزنم .  
 واسه چی پلیس را بجانم انداختید . ها ، بگید دیگه ، چرا ؟ "   
 زنك گفت : " اول بگو تو اینجا چکار می کنی . میدونی که اینجا محله  
 آبرومندیه " بعد شوهره هم پشت زنش را گرفت : " آهای دخترك قرتی .  
 زودتر بزن بچاك . تو واقعا باید از رفتارت احساس شرمندگی بکنی ! و در  
 حالیکه با زنش حرف می زد گفت : " خجالت آورده . " صداش آنقدر بلند بود  
 که بگوش من هم می رسید . زنكه هم بلندی صداش دست کمی از او نداشت :  
 " بدبختی را باش . حداقل اون لگوری های قبلی همه سفید بودند . "  
 صدایم بلند شد : " عجوزه دروغگو . مملکتان از این دخترها فراوون  
 داره . يك میلیون از آنها روی ساحل پلاسند . به من یکی اصلا احتیاجی  
 ندارن . فهمیدین ! "  
 صدای زنكه باز بلند شد : " با دادو فریاد کاری پیش نمی بری ! دوستت  
 آقای اسمیز را هم دیگه نمی بینی . او هم تودردسر افتاده . بهتره که جای  
 دیگه ای بری . البته اگر بتونی بروکس دیگه ای رو پیدا کن . " و وقتی گفت  
 که من هم هیچ گهی نمی توانم بخورم ، سنگی برداشتم و بومب . . شیشه  
 پنجره را ریختم . نه فقط آن پنجره ای که آنها پشتش ایستاده بودند ، بلکه  
 بعدی را هم . آنکه شیشه های رنگی داشت . سبز و ارغوانی و زرد .  
 هرگز زنی را در آن حالت عجیبی که او بخودش گرفته بود ، ندیده بودم .  
 دهانش کاملا باز بود . باز باز . و صورتش پر از تعجب . زدم زیر خنده . بلند  
 و بلندتر . درست مثل خنده های مادر بزرگم . با دست هایم که روی کفلم و پشت  
 سرم می کوبیدم . - وقتی مادر بزرگم اینطور می خندید ، صداش تا ته خیابان  
 هم می رفت - . بعد از آن گفتم : " واقعا متأسفم . از دستم در رفت . فردا  
 اول وقت درستش می کنم . مرد گفت : " این شیشه ها تك بودند . می فهمی .  
 تك . از جنس اعلا . " گفتم " رنگشان دل آدم را بهم می زد . برایتان بهتر

از آن ها را می خرم . " مرده مشتش را بطرفم تکان داد : " سزای این کارت را خواهی دید . " و پرده ها را کشیدند . صدایم را بلند کردم : " همیشه درمیرین همیشه . از وقتی اومدم اینجا آبی راحت نگذاشتین ، فقط به این خاطر که تو روتان بلن نمی شم . خجالت بکشین ! " . وسیعی کردم ، تصنیف " سربه سرم نگذار " را بخوانم

سربه سرم نگذار حالا

دخترک بی حیا

پاتوکفشام نکن حالا

دخترک بی وفا

اما صدام خوب در نمی آمد ، لذا برگشتم توی خانه و باز جام شرابی نوشیدم . و هنوز دلم می خواست بخندم و به مادر بزرگم فکر کنم . به همان آوازی که می خواستم بخوانم و یکی از آوازهای او بود .

تصنیف حکایت مردی را می گفت که معشوقه اش او را ول کرده بود ،

چون آدم پولداری را پیدا کرده بود . و مرد در سفری دریایی بسوی پاناما

می رفت . بسیاری از مسافرین وقتی به کانال پاناما رسیدند ، از تب مردند ،

اما مرد زنده ماند . او با دلارهای فراوان برگشت . دخترک با لبخند و شیک و

پیک روی اسکله به استقبال اورفت . مرد با دیدن او زیر آواز زد : " دخترک

بی حیا ! دخترک بی وفا ! " این آواز با لهجه اسپانیولی هم معرکه بود .

بعد از آن از خودم پرسیدم : چرا اینکار را کردم . شایسته من نبود .

اما چکار می توانستم بکنم . وقتی آن ها دست از سرت بر نمی دارند ، بالاخره ،

باید لحظه انفجاری هم باشد . بعلاوه آقای اسمیز دیگر نمی توانست بگوید

که من دختر بی دل و جراتی هستم . اما ولش . خیلی زود خوابیدم و خوشحال

بودم که پنجره آن زنکه زشت روی را شکسته ام . اما در مورد آوازم که از من

جدا شد و هرگز بازنگشت ، دلم گرفته شده بود . چقدر بد .

صبح روز بعد با صدای زنگ در از خواب پریدم . طبقه بالایی ها

پایین نیامدند و زنگ در هم دیوانه وار زده می شد . دم در که رفتم دوتا پلیس

دیدم یکی شان زن بود و یکی شان مرد . تا در را باز کردم ، خانم پاش را تو

گذاشت . صندل پوشیده بود و جورابهای کلفت . هرگز پاییی به آن گندهای و

زشتی ندیده بودم . انگار می خواست تمام دنیا را زیر پا له کند . به دنبالش پاش خودش هم سرید تو . صورتش هم دست کمی از پاهاش نداشت . آقا پلیس گفت که جریمه ام هنوز پرداخت نشده و اهالی محل هم سخت از دست من شکایت دارند و آن‌ها آمده‌اند که مرا با خودشان به کلانتری ببرند . کاغذی هم نشانم داد . نگاهی به آن انداختم ، اما نخواندمش . زنك مرا به طرف اتاق خوابم هل داد و ازم خواست که خیلی زود لباسم را تنم کنم . اما من فقط به او خیره شدم ، زیرا هنوز فکرمی کردم که خیلی زود بیستادار شده‌ام . بعد از او پرسیدم که چه لباسی را باید بپوشم . ازم پرسید که حتما دیروز لباس تنم بوده‌است . " اینطور نیست ؟ " بعد گفت " مهم نیست . هرچه دلت می‌خواد بپوش ! " من لباس‌های زیر تمیزم را پیدا کردم و جوراب‌هایم را و کفش‌هایی که پاشنه دار بودند و شروع کردم به شانه زدن موهایم . وقتی ناخن‌هایم را سوهان می‌زدم ، چون فکر می‌کردم برای رفتن به دادگاه زیادی بلند بودند ، زنك سخت عصبانی شد .

- " می‌خواهی بی‌دردسر همراه ما بیای یا نه ؟ "

این بود که همراهشان راه افتادم و رفتم توی اتومبیل که بیرون پارک شده بود ، نشستم .

مدت زیادی در اتاقی که پر از پلیس بود ، مراد را انتظار نشانندند . آن‌ها می‌آمدند و می‌رفتند . تلفن می‌کردند و با صدایی آهسته حرف می‌زدند . نوبتم که رسید رفتم تو . در اولین نظر متوجه شدم که در اتاق دادگاه ، مردی با ابروهای درهم رفته و سیاه نشسته است . پایین دست کلانتر نشسته بود . لباس سیاه و مرتبی هم تنش بود ، و خیلی هم تودل برو که راستش قادر نبودم نگاه از او بردارم . وقتی متوجه نگاهم شد ، سگرمه‌هایش بیشتر از قبل درهم رفت .

اول یکی از آن پلیس‌های قبلی آمد تو که گزارش بدهد من نظم عمومی را بهم زده‌ام و بعد پیرمرد همسایه پیداش شد . طبق معمول قسم خورد که جز حقیقت حرفی نزنند - پس خداکم کند - . بعد گفت که من در شب سروصدا راه انداختم و کلمات رکیک بر زبان آورده‌ام و به شکل زننده‌ای رقصیده‌ام . و گفت وقتی آن‌ها داشتند پرده‌های پنجره را می‌کشیدند ، چون زنش سخت ترسیده

بود ، من به سمت پنجره سنگ پراندم و شیشه‌های گرانبها و رنگی آن را شکستم .  
گفت اگر سنگی به زنش می خورد بدجور زخمی می شد و حالا هم از نظر عصبی  
وضعش خوب نیست و دکتر بالای سرش است . از ذهنم گذشت : " آه خدای من  
باورکن اگر می خواستم زنت را بزخم ، می زدم . " طرف گفت : " هیچکس تحریکش  
نمی کرد . ابا " بعد خانمی که آن سوی کوچه می نشست برای شهادت تو آمد  
و حرف های مرد را تصدیق کرد . او هم هیچ تحریکی از جانب کسی ندیده بود .  
و سوگند خورد که آن ها پنجره ها را بستند ، اما من هم چنان فحش می دادم و حرف  
های نا مربوط می زدم و او همه این ها را دید و شنید .

کلانتر آدم خوبی بنظر می رسید ، با صدایی آهسته - اما من در آن لحظه به این  
صدا های آهسته مظنون شده بودم - از م پرسید چرا جریمه ام را نپرداختم . گفتم چون  
آهی در بساط نداشته ام . رفتم تو این فکر که نکنند آن های خواهند سراز کاز آقای اسمییز  
در بیاورند . خیلی با دقت به حرف هایم گوش می دادند . اما چیزی نمی توانستند از  
من در بیاورند . از م پرسید چند وقت است که آن جامی نشینم . گفتم یاد نمی آید ، به  
همین خاطر جواب شان را درست نمی دادم . بلاخره از م پرسید حرفی دارم بزمن یا نه ،  
چون مجاز نیستم که مردم آزاری کنم . از ذهنم گذشت بگویم چون بی پولم در چشم شماها  
مردم آزار می نمایم . همین . و خواستم بگویم که چگونه پس انداز دیدند و بهمین خاطر  
وقتی زن صاحبخانه مطالبه اجاره کرد ، پول نداشتم . می خواستم بگویم چگونه برای مدت  
زیادی زنک همسایه ول کنم نبود و او بود که وقت و بی وقت متلك بار می کرد و حرف های  
زشت می زد ، اما چون زیر زیرکی کارش را می کرد ، هیچکس صدایش را نمی شنید . و به همین  
دلیل بود که من پنجره شان را شکستم ، اما با این وجود حاضرم تا وانش را بدهم . می خواستم  
بگویم همه ی آن کاری که کرده ام ، آواز خواندن در باغ بوده است . می خواستم همه این  
ها را با صدای آهسته و متین بگویم ، اما صدای خودم را شنیدم که بسیار بلند بود و دست  
هایم را دیدم که از فرط عصبانیت توی هوatkan می خوردند .

هیجان زیاده از حد بدردمی خورد . آن ها باور نمی کردند من نمی توانستم  
حرفم را اینجوری تا آخر بزخم ، ناچار ادا می دادم . احساس کردم که اشک روی گونه هایم  
سرازیر شده است : " ثابتش کن ! " این تنها حرفی بود که از جانب آن ها انتظار می رفت  
زیر لب با هم حرف زدند . پچ پچ کردند . سرتکان دادند . ابرو بالا انداختند .  
بعد دوباره در اتومبیل بودم ، با خانم پلیس که همان پلیس اول نبود

وخیلی شیک • بدون یونیفورم • ازش پرسیدم که مرا به کجا می‌برند و او گفت :  
 " هولوی " HOLLOWAY ، فقط " هولوی " HOLLOWAY .

از ترس خودم را چسباندم به او و دستش را گرفتم • اما او خودش را کنار کشید • دستش که سرد و صاف بود ، از توی دستم لغزید • چهره‌اش مثل چهره چینی‌ها بود • صاف مثل عروسک • از ذهنم گذشت : " آخرین بارم باشد که از کسی تقاضایی می‌کنم • خدابه داد م برسد •

اتومبیل از خیابان‌های کوچکی که چپ اندر قیچی دوروبر قلعه سیاه رنگی بودگذشت و به آن نزدیک شد • کامیونی راه عبور از دروازه قلعه را سد کرده بود • با کنار رفتن آن ، ما از دروازه گذشتیم و من وارد زندان شدم • اولش همراه با عده‌ای دیگر در صف ایستادم • تاکیف دستی و خرت و پرت هایی را که با خودم آورده بودم به زنی که مثل کارمندان اداره پست پشت میله‌ها بود تحویل‌بدهم • دختری در جلو آن داشت اثاثیه‌اش را تحویل می‌داد • یک قوطی پودر قشنگی که بنظرم جنسش از طلا بود • بعدتا بخواهی ماتیک و یک خورجین پراز اسکناس • زنک اسکناس‌ها را برداشت • اما قوطی پودر و ماتیک‌ها را تحویل داد • ونیم لبخندی هم به دخترک زد • من فقط دوپوندوشش پنس پول داشتم • زنک کیف پولم را برداشت ، بعد قوطی پودر مرا که خیلی ارزان بود پرتاب کرد و همینطور شانه و دستمال جیبی ام را • انگار هر چیزی که توی کیفم بود ، کثیف بود • توی دلم گفتم : " اینجا هم • اینجا هم ! " بعد به خودم دل‌داری دادم " دخترچه توقعی داری ، ها • همه‌شان از دم مثل همنند ! " بعضی از آنچه را که بعدها رخ داد فراموش کردم ، یا بهتر بود بخاطر نمی‌آوردم • بنظر می‌رسید آن‌ها می‌خواستند مرا بترسانند • اما موفق نشدند و بهمین خاطر آن وقت من به هیچ چیز اهمیت نمی‌دادم • گویی قلبم به سنگ تبدیل شده بود و من قادر به احساس چیزی نبودم •

بعد من رفتم و همراه عده‌ای زن و دختر در بالای پلکان سنگی ایستادم • وقتی داشتیم پایین می‌رفتیم نرده‌های کوتاه پلکان نظرم را گرفت • با یک جست ، خیلی راحت ، می‌توانستی از روی آن بپری • و بعد راهی دراز در پایین ، مفروش از سنگ‌های خاکستری که بنظر می‌رسید انتظار تو را می‌کشید • توی فکر بودم که خانم یونیفورم‌پوش یکباره از جا جهید و بازویم را چسبید •

- : " آه • نه • نپر ! "

اما من فقط داشتم به نرده‌های کوتاه که نظرم را گرفته بود ، فکر می‌کردم . و این چه ربطی به هشدار او پیدا می‌کرد . نفهمیدم .

صف دراز دیگری منتظر دکتر بود . صف به کندی جلو می‌رفت و پاهایم سخت خسته شده بود . دختری که در جلومن بود ، خیلی جوان بود . همش گریه می‌کرد و می‌گفت : " می‌ترسم . می‌ترسم " از این جهت خوش شانس بود . زیرا من فکر نمی‌کردم دیگر هرگز گریه کنم . اشک‌هایم تمام خشک شده و سنگ شده بودند . نه تنها اشک بلکه بیشتر احساساتم . برای همین حوصله‌ام از دستش سر رفت و به او گفتم تمام کند ، زیرا با این کار فقط آن‌ها را خوشحال می‌کند . دختر از گریستن باز ایستاد . و به نقل داستان بلندی پرداخت .

هنگام حرف زدن ، صدایش دور و دورتر می‌شد . و من احساس می‌کردم که نمی‌توانم صورتش را به روشنی ببینم . و بعد باز خودم بودم ، نشسته در یک صندلی ویکی از آن زنان یونیفورم پوش که داشت کله‌ام را با فشار در بین زانوهایم فرو می‌کرد . اما بگذار فشار دهد دیگر همه چیز ی‌رایم بی‌اهمیت شده بود .

آن‌ها مرا انداختند توی بیمارستان ، چون دکتر گفته بود که بیمارم . سلولی برای خودم داشتم و همه چیز روبراه بود بجز آن‌که هرکاری می‌کردم خوابم نمی‌رفت . آن چیزهایی که فکر می‌کنی اهمیت دارند برای من بسیار بی‌اهمیت شده بودند . وقتی در را رویم بستند ، از ذهنم گذشت ، در را روی من نبسته‌اند . به واقع در را روی تمام مادر قحبه‌های دنیا که آزاد بودند ، بسته‌اند و حالا دست هیچ‌کدامشان به من نمی‌رسید .

روزهای اول وقتی می‌دیدم که در تمام طول شب مرا می‌پاییدند سخت اذیت می‌شدم . برای انجام این کار يك دريچه كوچك توي در باز کرده بودند . اما من به آن و به لباس خوابی که به ما می‌دادند عادت کردم . لباسه کلفت بود . و بنظرم تمیز نمی‌آمد . اما آن‌ها که برایم اهمیتی نداشت . مشکلم غذا بود که به زور از گلویم پایین می‌رفت . بخصوص هلیم . زن نگهبان به طنز می‌پرسید - " در اعتصاب غذایی ؟ " اما بعد ها به نخوردنم عادت کرد . می‌دید که بیشتر غذاها دست نخورده مانده‌است ، اما هیچ نمی‌گفت .

روزی ، دختر نازی به بندهام آمد . با مقداری کتاب . و دو کتاب بمن داد . اما من حوصله خواندن این همه را نداشتم . بعلاوه یکی از آن‌ها

درباره قتل بود • و دیگری درباره شبح • و من فکری می‌کردم درباره همان هاهم  
این دو کتاب چیز زیادی به خواننده‌اش نمی‌دادند •

در آن موقع آرزوی هیچ چیزی را نداشتم • هیچ چیز • همه آن چیزی  
که می‌خواستم این بود که کاری به کارم نداشته باشند • و کاملاً در سکوت و آرامش  
تنهاییم بگذارند • پنجره سلولم میله دار بود • اما نه چندان کوچک که نتوان آن  
درخت کوچک و نازک را از میان میله‌هایش دید • درختی که من دوست داشتم  
تماشایش کنم •

بعد از يك هفته تشخیص دادند حالم خوب شده‌است و از بیمارستان  
مرخصم کردند که پهلوی بقیه زندانیان بروم و در دور زدن در حیاط همپایشان شوم •  
ما در یکی از حیاط‌های قلعه قدم می‌زدیم • هوا خوب بود • و آسمان رنگد پریده‌ای  
داشت • و حیاط بطرز وحشتناکی غمناک بود • خورشید می‌افتاد پشت دیوار  
و می‌مُرد • من از قدم زدن روی تپه‌های بلند خسته می‌شدم • و خوشحالی‌ام وقتی  
بود که راه پیمایی تمام می‌شد •

ما می‌توانستیم با هم حرف بزنیم • يك روز زن مسنی سراغم آمد و  
تقاضا کرد " ته چپم " را به او بدهم • نفهمیدم چه می‌گوید و او شروع کرد به  
غرولند • خیال کردم قصد آزارم را دارد • زن دیگری اما برایم توضیح داد که  
منظورش ته سیگار است • گفتم سیگاری نیستم • اما پیرزن هنوز عصبانی  
بود • و وقتی می‌خواستیم تو برویم چنان هُلی به من داد که نزدیک بود کله پا  
شوم • آن روز وقتی به سلولم رفتم و صدای بسته شدن در را شنیدم و کفش‌هایم  
را در آوردم ، خوشحال بودم که از دست آدم‌هایی مثل آن زن خلاص شده‌ام •

بعضی وقتها فکر می‌کردم افتادیم در آن هُلُقدونی تنها به این دلیل  
بود که می‌خواستیم آواز بخوانم و بخندم • در سلولم تنها يك آینه بسیار کوچک  
بود ، که در آن خودم را کاملاً کس دیگری می‌دیدم • آدمی کاملاً تازه و غریبه •  
آقای اسمیز بمن گفته بود که بسیار لاغر شده‌ام • اما راستی اگر آدم توی آینه را  
می‌دید چه می‌گفت ؟ به این خاطر دیگر نخندیدم •

بطور معمول من آدمی خیالباف و مالیخولیایی نبودم • اما نمی‌دانستم  
چرا هر چیز و هر کس در آن جا بنظرم کوچک و دور می‌آمد • و این به واقع تنها  
مشکلی بود که گرفتارش شده بودم •

دوبار دکتر برای معاینه‌ام آمد . نه او چیزی زیادی گفت و نه من حرفی زدم . چون همیشه خدا زن یونیفورم پوش بین مان بود . سرخری که فکر می‌کرد بدون نظر او چیزی در دنیا نباید پس و پیش شود .

- " باز هم سر دروغه‌اش وا شده دکتر ! "

خوب با این اظهار نظر من ترجیح می‌دادم لب باز نکنم . مطمئن بودم که آن‌ها نمی‌توانستند سرم کلاه بگذارند ، شاید در همان مکان و شاید در جای بدتری . اما روزی این رخ می‌داد .

ما در آن حیاط می‌چرخیدیم و می‌چرخیدیم که آواز زنی را شنیدم . صدایی که از جای نسبتاً مرتفعی می‌آمد . از میان یکی از آن پنجره‌های میله دار . نخست باورم نشد . " مگر ممکن است کسی آن‌جا آواز بخواند؟ " آن‌جا - در زندان - نه کسی میل‌آواز خواندن داشت و نه میل به انجام هرکار دیگری . هیچ دلیلی برای انجام کاری پیدا نمی‌شد و تو کاملاً احساس نومی‌کردی . فکر کردم خوابیده‌ام و دارم خواب می‌بینم . اما کاملاً بیدار بودم و می‌دیدم که بقیه هم دارند گوش می‌کنند . آن روز بجای پلیس ، پرستاری با ما بود . او هم ایستاد و به پنجره خیره شد .

صدا از گلوی آدمی سیگاری بیرون می‌زد . گویی آن دیوارهای تاریک خودشان داشتند می‌نالیدند . زیرا آن‌ها شاهد شوربختی‌های زیادی بودند . خیلی زیاد . صدا خاموش نمی‌شد . درحیاط می‌مُرد . و بنظرم می‌رسید که می‌توانست از سر دروازه‌های زندان به راحتی بجهد و تا دور دست‌ها سفر کنند . و هیچکس ، هیچکس قادر نبود راه آن‌را سد کند . من کلمات آواز را نمی‌شنیدم . فقط موسیقی آن‌را احساس می‌کردم . زن يك تکه از شعری را خواند ، بعد تکه‌ای دیگر و بعد بطور ناگهانی از خواندن باز ایستاد . همه دوباره قدم زدن شان را شروع کردند و کسی با کسی سخن نگفت . وقتی توی بنس می‌رفتیم از زنی که در جلویم بود پرسیدم کی بود که آواز می‌خواند . گفت :

" اسم این آواز هولووی " HOLLOWAY " است . چیزی از شنیدنی؟ "

کسی که اون را می‌خوند ، الان توی بند تنبیهی است . از آن‌جا داشت می‌خوند . و داشت به دخترها امیدواری و شادی می‌داد و اینکه هرگز نخواهند مُرد . "

بعد از آن حرف از هم جدا شدیم . من باید به بخش بیماران می‌رفتم  
و او به بخش دیگری، بهمین خاطر نتوانستیم بیش از این باهم باشیم و حرف  
بزنیم .

وقتی به سلولم برگشتم اصلا حال خوابیدن نداشتم . همینطور در  
سلولم بالا و پایین می‌رفتم و فکر می‌کردم : " روزی این آواز را با ترومپت  
خواهم شنید و بی شك آن روز دیوارها فروخواهند ریخت . " بطرز بدی می‌ل  
داشتم بیرون باشم . می‌خواستم پاشوم و در را بکوبم . زیرا حالا می‌دانستم که  
می‌تواند چیزی اتفاق بیفتد و من نمی‌خواستم حالا که می‌توانست آن حادثه رخ  
دهد ، در اینجا باشم ، در اتاق بسته و قفل شده ، و آن را نبینم .

از آن به بعد سخت احساس گرسنگی می‌کردم . هر چیزی که برایم  
می‌آوردند می‌خوردم . صبحها هم امان‌شان نمی‌دادم . از هلیم هم نمی‌گذشتم .  
دفعه بعد که دکتر برای معاینه‌ام آمد ، گفت حالم خیلی بهتر شده است .  
کمی از آنچه واقعا در آنجا رخ داده بود ، برایش گفتم . نه خیلی زیاد . احتیاط  
می‌کردم . شگفت زده و تلخ نگاهی به من کرد . دم در انگشتش را بسویم تکان  
داد و گفت : "نبینم دیگه اینجاها پیدات بشه . فهمیدی !"

غروب آن روز زنگ بمن گفت که کارم درست شده است . اما از این  
بابت که از او پرس وجویی نکردم ، سخت توی ذوقش خورد . صبح خیلی زود پیش  
از روشنایی ، طرف در را باز کرد و سرم داد کشید که زودتر بجنبم . وقتی با  
هم از راهرو می‌گذشتیم ، دخترکی را که بم کتاب داده بود ، دیدم . او همراه با  
دیگران در صف راه پیمایی روزانه داشت قدم می‌زد . بالا و پایین . بالا و پایین . بالا  
وقتی تقریبا چسبیده به شانهاش از بغلش می‌گذشتیم ، من متوجه شدم که صورتش  
بسیار خسته و رنگ پریده بود . مسخره . از بیخ مسخره . این بالا و پایینی  
رفتن‌ها و هرچیز و هرکار دیگری از این نوع . وقتی چندرغازم را تحویل می‌گرفتم ،  
یادم افتاد که کیسه خرت و پرت هایم را در سلول جا گذاشته ام . بهمین خاطر  
تقاضا کردم اگر اجازه می‌دهند ، برگردم و آن را بردارم . آه خدای من . باید  
در آن موقع آنجا بودی و قیافه پلیسه را می‌دیدي !

این بار اتومبیل نبود ، بلکه يك واگون بود که داشت ما را می‌برد و من  
می‌توانستم از پنجره‌های آن بیرون را تماشاکنم . وقتی سومین بار ترمز کرد ، من

ویکی دیگر که دختر جوانی بود، از آن پیاده شدیم. جلوی ما ساختمانی بود شبیه دادگاه کلانتری بخش که قبلا آن را دیده بودم.

دوتایی‌مان تو یك اتاق فسقلی در انتظار آن که یکی پیدا شود، نشستیم. غیر از ما بنی بشری توی اتاق نبود. بعد از مدتی دختره گفت: "هیچ معلومه این پفیوزها دارن چکار می‌کنن؟ من نمی‌خوام روزم را در این اتاق لعنتی بگذرانم." و از جا پاشد و رفت سراغ زنگ در و دستش را روی آن گذاشت. یك زنگ دراز طولانی. وقتی به او نگاه کردم گفت: "هیچ معلومه چکار می‌کنن؟" چهره دخترک به سختی چوب بود. او می‌توانست چهره‌های مختلفی بخنود بگیرد و تفاوت را در نمی‌یافتی. اما بهر حال کارش نتیجه داد. پلیس پیدا شد. خندان و سرحال. بعد ما به دادگاه رفتیم. باز همان کلانتری همان مرد اخموی نشسته در پایین پاش. وقتی فهمیدم جریمه‌ام پرداخته شده، پرسیدم کی آن را پرداخته است که طرف فرید: "ساکت!"

فکر می‌کردم من هرگز نصف آنچه را که داشت رخ می‌داد نخواهم فهمید. اما آن‌ها گفتند که می‌توانم بروم و من آن را فهمیدم. کلانتر از من پرسید از آن جایی که نشسته‌ام می‌روم. گفتم بله. و بعد باز خودم بودم، در خیابان، بیرون، در همان هوای خوب، با همان احساس که گویی داشتم خواب می‌دیدم.

وقتی به خانه رسیدم، دو تا مرد را در حال صحبت کردن توی باغ دیدم. در جلو در آپارتمان چارطاق باز بود. رفتم تو و دیدم که اتاق خواب کاملا خالی است و بجز نوری که از پنجره - چون کرکره‌اش را برداشته بودند - به درون می‌تابید، هیچ چیز در آن جا دیده نمی‌شد. وقتی گیج و ویج به دنبال چمدان و لباس‌هایم که در کمد گذاشته بودم می‌گشتم، کسی در را کوبید و بعد خانم پیره‌ی طبقه بالا همراه با خرت و پرت‌هایم که به دنبال می‌کشید تو آمد. کتم روی دستش آویزان بود. گفت که وارد شدنم را به خانه دیده بود.

: "اثاثیه‌ات را برات نگه داشتم." تا خواستم تشکری ازش بکنم پشتش را به من کرد و جیم شد. همه‌شان مثل هم بودند. بخودم گفتم: "زیاد به دل‌نگیر!"

بعلاوه برایم مثل روز روشن بود به او گفته بودند که من آدم شری هستم.

وقتی به آشپزخانه رفتم، آن دومرد را مشغول انداختن درخت بزرگ.

پشت خانه دیدم • زدم بیرون ، چون نمی‌خواستم بایستم و کارشان را تماشا کنم •  
در ایستگاه راه‌آهن وقتی منتظر قطار بودم ، زنی نگران حالم شد •

- خسته بنظر می‌رسی • راه درازی را آمدی ؟  
می‌خواستم بگویم که سفری دراز داشته‌ام • سفری که در آن خودم را گم کرده‌ام •  
اما گفتم : " نه چیزیم نیس • حالم کاملا خوب است • فقط از دس‌گرما کلافه شده‌ام • "

اوهم گفت که گرما کلافه‌اش کرده است • و بعد تا رسیدن قطار ، همه‌اش درباره هوا حرف زدیم •  
من دیگر از آن‌ها وحشتی نداشتم • بعد از آن همه بلا دیگر چه می‌خواستند سرم بیاورند ؟ می‌دانستم چه می‌گویند و نیز می‌دانستم تمام چیزها مثل نظم ساعت پیش می‌رود •

اتاقی نزدیک به ایستگاه ویکتوریا پیدا کردم • شانس آوردم • چون زن صاحبخانه ، فقط يك پوند پیشکی می‌خواست و روز بعدش در آشپزخانه يك هتل خصوصی نزدیک به خانه‌ام ، کاری پیدا کردم • اما زیاد آن‌جا نماندم • خبر شدم که فروشگاه بزرگی در بخش مخصوص کوتاه و بلند کردن لباس زنانه دنبال کسی می‌گردند • رفتم آن‌جا و به دروغ گفتم که پیشتر در فروشگاه بزرگ و شیک‌ی در نیویورک سابقه کار داشتم • جسور و بخود متکی و با قیافه‌ای معمولی با آن‌ها روبرو شدم و آن‌ها زیاد سین جیم‌ام نکردند • در آن‌جا با دختری بنام "کلاریس" دوست شدم • دختری گندمگون و خیلی شیک • کارش جوری بود که مشتری‌ها زیاد سرش می‌ریختند • برای همین تا چشم آن‌ها را دور می‌دید ، اداشان را درمی‌آورد و به آن‌ها می‌خندید • به او می‌گفتم گناه آن‌ها نیست که لباس‌ها همیشه اندازه تن‌شان نمی‌شود • لباس شخصی در لندن به قیمت خون آدمیزاد است و آن‌ها مجبورند که ده تا بیست را بپوشند و در بیاورند ، تا یکی اندازه تن‌شان پیدا کنند • کلاریس ، نه چندان دور از فروشگاه ، دوتا اتاق داشت • بتدریج مبلمان‌شان کرده بود • و گاه گاهی شب‌های شنبه مهمانی راه می‌انداخت • در یکی از آن مهمانی‌ها بود که من آهنگ "هولووی" را با سوت زدم • تمام که

شد ، مردی سراغم آمد و خواهش کرد یکبار دیگر آن را برایش بزنم . باز آن را زدم . البته از آن به بعد هرگز این کار را نکردم . - او گفت : " چیز بدی نیست . " کلاریس پیانوی کهنه‌ای داشت که کسی به امانت نزدش گذاشته بود . مرد پشت آن نشست و در موسیقی‌جاز ، هولووی را با پیانو نواخت . من گفتم : " نه ! اصلا به آن نمی‌خورد ! " اما همه درآمدند که او در این کار لنگه ندارد . زیاد به آن اهمیتی ندادم ، تا اینکه يك روز نامه‌ای از او بدستم رسید که او آهنگی روی آن چیزی که من آن روز با سوت زده بودم ، ساخته و فروخته است . از آن جا که من به او کمک کرده بودم ، بابت حق‌الزحمه‌ام ، پنج پوند ضمیمه نامه کرده بود .

نامه را که خواندم ، دلم می‌خواست گریه کنم . زیرا آن آواز تنها چیزی بود که برایم مانده بود . من واقعا به جایی تعلق نداشتم . و فکر نمی‌کردم با آن پول هرگز موفق خواهم شد آنچه را که متعلق به خودم است بخرم . از آن گذشته خودم هم نمی‌توانستم .

وقتی آن دختر آواز خواند ، آوازش برای من بود . او فقط برای من خوانده بود . من آن جا بودم ، زیرا لازم بود که آن جا باشم . لازم بود که من آن جا باشم تا آن را بشنوم . این آن چیزی بود که می‌فهمیدم .

اما بعد خودم گفتم که همه این فکرها احمقانه است . حتی اگر آن را با ترومپت می‌زدند و یا حتی اگر آن را همان جوری می‌زدند که من می‌خواستم ، هرگز دیواری فرو نمی‌ریخت . پس بگذار آن را جاز بنامند . و فکر کردم بگذار آن را هر جور که دلشان می‌خواهد بزنند . با هر سازی . و در هر دستگاهی . آن ها هرگز آن آوازی که من شنیدم نخواهند شد . و رفتم با آن پول يك لباس صورتی رنگ برای خودم خریدم .

تا کنون از این نویسنده منتشر شده است :

### کتاب کودک

- ۱۳۴۹ ۱ - بچه‌ها بیائید با هم کتاب بخوانیم
- ۱۳۵۲ ۲ - من میدانم بچه‌ها دوست دارند بهار بیاید
- ۱۳۵۸ ۳ - چگونه آگاسیهای خود را زیاد کنیم
- ۱۳۵۸ ۴ - اگر آدمها همدیگر را دوست بدارند
- ۱۳۶۱ ۵ - من صلح را دوست دارم
- ۱۳۶۷ ۶ - کوچی بی‌قواره و چهار پیرزن

### ترجمه

- ۱۳۵۹ ۱ - قلب من در کوهساران اثر : ویلیام سارویان
- ۱۳۶۶ ۲ - گاو و پیرزن اثر : مولک راج آناند

### داستان کوتاه

- ۱۳۵۸ ۱ - گیاهک
- ۱۳۵۹ ۲ - نان و گل
- ۱۳۶۰ ۳ - روشنفکر کوچک
- ۱۳۶۶ ۴ - دیروزیها
- ۱۳۶۷ ۵ - بقال خرزویل
- ۱۳۶۸ ۶ - مُرایی کافر است

### داستان بلند

- ۱۳۶۰ ۱ - گامهای پیمودن

شعر

- ۱۳۵۹ ۱ - درخت ، جاده ، كودك  
۱۳۶۸ ۲ - داستان همایون وعشق

نمایشنامه

- ۱۳۶۶ ۱ - سه نمایشنامه  
۱۳۶۹ ۲ - آخرین نامه و باید حقیقت را به مردم گفت

مراکز پخش و فروش

کتابخانه نیمه درآمستردام

کتابفروشی سپیده در روتردام

انتشارات نشر معاصر در لاهه

NASHRE MOASAR

آدرس

POSTBUS 472  
2501 CL DEN HAAG

H O L L A N D

درست	غلط	سطر	صفحه
،	:	۲	۷
تمر هندی سردرخت تمر هندی می‌رسد	تمر هندی می‌رسد	۷	۸
پارامودیا آنانتا تور	پاراموریا آنانتاتور	۱	۱۸
ببندد	ببند	۵	۲۱
خوزه‌لواندینوویه‌را	خوزه‌لواندنیویه‌را	۱	۴۴
وایت ویتمن	وایلت ویت من	۸	۸۴
دیا خدر	دیارخدر	۱	۹۸
خِرَت	خِرَت	۲۰	۱۱۶
بذار	بزار	۱۵	۱۲۰



